

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ



از من تا خدا

تربیت دینی

پایه هفتم

دوره اول متوسطه

(اجرای آزمایشی)





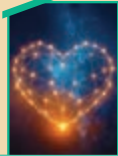
نام کتاب:	از من تا خدا (تربیت دینی) (اجرای آزمایشی) پایه هفتم دوره اول متوسطه ۷۴۱
پدیدآورنده:	سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف:	دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری
شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف:	محمد مهدی اعتصامی، ژیلانا انجم‌روز، طیبه خواجه بیدختی، حسین سوزنچی، یاسین شکرانی، لطیف عیوضی، مصطفی فیض ورضا ملایی (اعضای شورای برنامه‌ریزی) محسن عباسی ولدی (مؤلف) - مریم راهی (ویراستار)
مدیریت آماده‌سازی هنری:	اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی
شناسه افزوده آماده‌سازی:	احمدرضا امینی (مدیر امور فنی و چاپ) - جواد صفری (مدیر هنری) - مجتبی زند (طراح گرافیک) فراز بزاززادگان (تصویرگر) - مریم کیوان (طراح جلد) - سورش سعادت‌مندی (صفحه‌آرا) - فاطمه باقری مهر، سیف‌الله بیگ محمد دلپوند، فاطمه گیتی جبین، زینت بهشتی شیرازی، حمید ثابت کلاچاهی (امور آماده‌سازی)
نشانی سازمان:	تهران: خیابان ایرانشهر شمالی ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی) تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱ دورنگار: ۰۹۲۶۶۰۸۸۳۰ کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹ وبگاه: www.irtextbook.ir و www.chap.sch.ir
ناشر:	شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج خیابان ۶۱ (دارو پخش) تلفن: ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰ صندوق پستی: ۳۷۵۱۵-۱۳۹
چاپخانه:	شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»
سال انتشار و نوبت چاپ:	چاپ دوم ۱۴۰۳

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هرگونه استفاده از کتاب و اجزای آن به صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس برداری، نقاشی، تهیه فیلم و تکثیر به هر شکل و نوع بدون کسب مجوز از این سازمان ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



علی کوچولو نوه امام خمینی علیه السلام، یک روز ساعت و عینک پدر بزرگش را برداشت تا با آنها بازی کند؛ اما امام گفت: «علی جان! عینک چشم هایت را اذیت می کند. زنجیر ساعت هم خدای ناکرده ممکن است به صورتت بخورد. صورت تو هم مثل گل است.» علی عینک و ساعت را به امام داد و گفت: «خب، بیایید یک بازی دیگر بکنیم. من می شوم آقا و شما بشوید علی کوچولو.» امام قبول کرد و بعد از آن علی رو به امام کرد و گفت: «بچه که جای آقا نمی نشیند.» امام کمی خودش را کنار کشید. علی کنار امام نشست و گفت: «بچه که نباید دست به عینک و ساعت بزند.» امام خندید و عینک و ساعت را به علی داد و گفت: «بگیر، تو بردی.»

فهرست



درس پنجم

با تو صبوری شوم

۵۹



درس اول

آرامش تو هستی

۱۳



درس ششم

تو خدای بزرگ منی

۷۵



درس دوم

تویی که می شناسی ام

۲۵



درس هفتم

تویی آبادی زندگی ام

۸۹



درس سوم

مراها نمی کنی

۳۷



درس هشتم

غرق نعمتم کردی

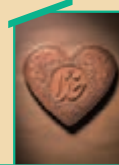
۱۰۳



درس چهارم

امید بسته ام به تو

۴۷



درس نهم

می خواهم شاکرت باشم

۱۱۵



درس دهم

تو نجاتم دادی

۱۲۹



درس یازدهم

راهی که نشانم دادی

۱۴۳



درس دوازدهم

درسایه آمن تو

۱۵۷

سخنی با دبیران محترم دینی

طلیعه

دبیر محترم! سلام؛ سلامی به زلالی دغدغه‌های تو برای آبیاری نهال محبت در دل بچه‌های این ملت؛ سلامی به گرمای نفس‌های الهی‌ات در مسیر انتقال آموزه‌های آسمانی دین به ذهن فرزندان ایران زمین؛ سلامی به بلندای نگاهت به افق بیکران اعتلای دین جاودان در خانواده‌های مسلمان.

اما پس از سلام جانمان را معطر کنیم به کلام بهشتی امام باقر علیه السلام که فرمود: «الدِّينُ هُوَ الْحُبُّ وَ الْحُبُّ هُوَ الدِّينُ؛ دین همان محبت است و محبت همان دین است.»^۱

اگر از پنجره‌ای که این جمله آسمانی به رویمان باز می‌کند، به آموزش دینی نگاه کنیم، باید گفت دبیر آموزش دینی، دبیر آموزش محبت است. پس یکی از نشانه‌های موفقیت در آموزش دینی، بالا رفتن میزان محبت بچه‌ها به خدا و اولیای الهی است.

برای رسیدن به این مقصود ما از دو متن اساسی برخورداریم: یکی متن نوشتاری؛ یعنی آنچه در کتاب آمده که خواندنی و شنیدنی است و دیگری متن رفتاری؛ یعنی آنچه رفتار معلم به دانش‌آموز منتقل می‌کند که دیدنی و چشیدنی است.

این کتاب تلاش کرده علاوه بر تقویت تفکر دانش‌آموز در موضوعات طرح شده، محبت او را نسبت به خدا و دوستانش برانگیزد. این تلاش وقتی در کنار رفتار محبت‌آمیز و محبت‌انگیز دبیر قرار می‌گیرد، معجونی را می‌سازد که نتیجه آن را در نگاه و حس متفاوت دانش‌آموز به دین می‌توان دید.

دورنمای کتاب

اکنون به صورت خلاصه به دورنمایی از مبانی و اصول کتاب و روش‌هایی که برای انتقال محتوای آن در نظر گرفته شده اشاره می‌کنیم.

اصلی‌ترین مبنای این کتاب وجود فطرت الهی در انسان هاست که بر اساس آن شناخت و گرایش به خدا و خدایی‌ها در نهاد همه ما وجود دارد.

فَأَقْمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ.^۱

این مبنا به ما می‌گوید دین امری غریبه با انسان نیست؛ بلکه آشنای دیرینه‌ای است که آفرینش انسان با آن عجیب می‌باشد. بر همین اساس توصیف به عنوان راهبرد اصلی این کتاب انتخاب شده است؛ توصیف خدا و بندگی او، نعمت‌ها و شکر آنها و... توصیف در اینجا به معنای تعریف دقیق مفاهیمی است که انسان در فطرتش با آنها آشناست. تربیت در این کتاب هدف اصلی بوده و آموزش نیز در خدمت تربیت در آمده است. مقصود ما از تربیت در اینجا به صورت خلاصه این است: دانش آموز پس از طی کردن درس دینی باید نسبت به مفاهیم کتاب، آگاهی و بصیرت یافته و باورهای او تقویت شده و انگیزه کافی برای به کار بستن آن در زندگی پیدا کند.

مبنای فطرت و راهبرد تربیت ما را به استفاده از این شیوه‌ها در انتقال مفاهیم رسانده است:

(الف) استفاده حداکثری از قرآن و روایات

(ب) پرهیز کردن از کلی‌گویی و پرداختن به جزئیات

(ج) کم کردن از گستره موضوعات و تمرکز روی موضوعات محدود؛ اما کلیدی و محوری

(د) استفاده حداکثری از قالب داستان‌واره و قصه

(ه) معرفی الگوهای تاریخی و معاصر

درخواست ما از شما

دبیر گرامی! در مسیر بیدار کردن فطرت و انگیزه‌بخشی به دانش‌آموزان برای عمل به آنچه خوانده و شنیده‌اند، عمل ما نقشی اساسی بر عهده دارد؛ زیرا امام صادق علیه السلام فرمود: «وقتی که دانشمندی به علم خود عمل نکند، موعظه او از دل‌ها خواهد لغزید [و اثر نخواهد گذاشت] همان‌گونه که باران بر روی سنگ سخت می‌لغزد.»^۲ بنابراین یکی از اساسی‌ترین وظایف ما توجه به خویش و تهذیب نفس است. این وظیفه تنها به پاک‌سازی روح ما منتهی نخواهد شد؛ بلکه با توجه به جایگاهی که داریم، ثمره‌اش اشتیاق دانش‌آموز به مفاهیم دینی خواهد بود.

۱- «پس روی خود را با گرایش تمام به حق، به سوی این دین کن، یا همان سرشته‌ای که خدا مردم را بر آن سرشته است.

آفرینش خدای تغییرپذیر نیست. این است همان دین پایدار، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.» (سوره روم، آیه ۳۰)

۲- الکافی، ج ۱، ص ۴۴.

دبیر محترم! یکی از دغدغه‌های به حق شما، پیدا کردن راهی برای مشارکت والدین با مدرسه در امر تربیت دینی فرزندانشان است. بی شک اگر چنین مشارکتی محقق شود، همکاری مدرسه و خانواده، اتفاق مبارکی را در مسیر تربیت دینی دانش‌آموزان رقم خواهد زد. برای همین منظور در هر درس، قسمتی به نام «سخنی با والدین» آمده است. شما می‌توانید از طریق دانش‌آموزان و همچنین استفاده از ظرفیت جلسات اولیا و مربیان، والدین را از اهمیت این بخش آگاه کنید.

در بخش احکام به جای تبدیل کردن کتاب به یک رساله ناقص، از فرصت کتاب دینی برای وسعت و عمق بخشیدن به نگاه دانش‌آموز درباره احکام استفاده کرده‌ایم. برای رسیدن به این مقصود احکام را فراتر از دایره نماز و روزه دیده و به همه جنبه‌های زندگی ورود کرده‌ایم که نتیجه آن، معرفی کاربردی و موقعیت‌محور احکام در سبک زندگی است. توجه شما به این رویکرد می‌تواند در وسعت نگاه دانش‌آموز به احکام نقش ویژه‌ای ایفا کند.

ارزشیابی

درباره ارزشیابی نیز به نکاتی که در زیر می‌آید توجه کنیم:
الف) شیوایی بیان درس و شیرینی رفتار ما، می‌تواند جهت ذهنی و قلبی دانش‌آموزان را از امتحان محوری به محتوا محوری سوق دهد.

ب) از «فعالیت‌های عملکردی» و همچنین «فعالیت‌های داخل درس» در صورتی که واگرا باشد،^۱ سؤالی طرح نمی‌کنیم، اما برای پویایی کلاس و مشارکت دانش‌آموزان، نهایت استفاده را از این دو قسمت می‌کنیم.

ج) حفظ آیات، روایات و اشعار را برای دانش‌آموزان الزامی نمی‌کنیم.
د) بخش مناجات برای توضیح مفاهیم درس و آشنایی دانش‌آموزان بسیار مفید و لازم است؛ اما در امتحان سؤالی از این بخش طرح نمی‌کنیم.
ه) برای آگاهی بیشتر از شیوه ارزشیابی به کتاب راهنمای معلم مراجعه کنیم.

۱- «واگرا» به پرسش‌هایی می‌گویند که دانش‌آموزان پاسخ‌های متعددی به آن می‌دهند.

شیوه تدریس

در اینجا چند پیشنهاد کاربردی برای تدریس کتاب را هم مرور می‌کنیم:
الف) رویکرد کلی کتاب، موقعیت محور است؛ یعنی تلاش می‌کند تا دانش‌آموزان مفاهیم را در زندگی واقعی خود به صورت ملموس مشاهده کنند. توجه ما به این رویکرد می‌تواند به تثبیت بیشتر مفاهیم در ذهن و دل دانش‌آموزان کمک کند.

هر درس از چهار بخش تشکیل شده: روایت اول، قصه، مناجات و احکام. غیر از مناجات، قسمت‌های دیگر به صورت داستان آمده است. استفاده از دانش‌آموزان برای خواندن هنرمندانه این بخش‌ها می‌تواند تمرکز آنها را روی درس بیشتر کند.

ب) برای جذابیت بیشتر درس و فهم بهتر دانش‌آموزان می‌شود از آنها خواست داستان‌های درس را به صورت گفت‌وگویی نمایشی اجرا نموده و یا با موضوع درس نمایشنامه‌ای بنویسند و به صورت گروهی اجرا کنند.

ج) با «فعالیت‌های داخل درس» و «فعالیت‌های عملکردی» طوری برخورد نکنیم که دانش‌آموز احساس کند چون از این بخش‌ها سؤال امتحانی نمی‌آید، پس مهم نیستند. آنها باید بدانند که مشارکت در این بخش‌ها در سنجش تکوینی آنها مؤثر بوده و همچنین به شادابی کلاس رونق بیشتری می‌دهد. پس با استفاده از این دو بخش، مشارکت دانش‌آموزان را جلب نموده و کلاس را از حالت یک‌طرفه خارج کنیم.

د) به دانش‌آموزان اجازه گفت‌وگو با یکدیگر درباره موضوعات طرح شده در کتاب را بدهیم و طوری برخورد کنیم که دانش‌آموز برای بیان حرف خود احساس امنیت داشته باشد.

ه) متن داستان‌ها را با رعایت اصول قصه‌گویی بخوانیم.

و) بهتر است برای هر درس به صورت میانگین دو جلسه اختصاص داده شود.

ز) رمزینه‌ها در این کتاب، همیار خوبی برای تدریس و همراه خوبی برای مشارکت دادن والدین در امر تربیت است، چرا که در این کتاب دو گونه رمزینه وجود دارد: رمزینه‌هایی برای کمک به فرایند تدریس که همان متن گویای کتاب است و رمزینه‌هایی برای والدین تا از طریق آن پاسخ برخی از مهم‌ترین سؤالات در امر تربیت فرزندان را دریافت کنند.

از همین رو توصیه می‌شود، دبیران محترم از رمزینه‌ها در محیط کلاس استفاده کرده و دانش‌آموزان و والدین را نیز به استفاده از آنها ترغیب کنند.

در پایان از خدا می‌خواهیم ما را در آموزش معارف دین آسمانی اش و انگیزه‌بخشی به دانش‌آموزان جهت عمل به آنها موفق بدارد. آمین!



نظر سنجی کتاب درسی

دانش آموزگرامی!

سلام، سلامی به پاکی دل خداخواهت و به بلندا و وسعت نگاهت. قبل از هر چیز خدا را شکر می‌کنم که توفیقم داد کتابی را برای شما نوجوان ایرانی بنویسم که موضوعش برنامه‌ی خدای مهربان برای زندگی است.

وقتی تصمیم گرفتم برایت کتاب دینی بنویسم، تصویر کودکی‌تورا در ذهنم پاک کردم و تورا نوجوانی دیدم که اندیشه‌اش قد کشیده و آرزوهایش بزرگ شده و نگاهش را به دوردست‌ها دوخته تا برگ تازه‌ای از زندگی‌اش را ورق بزند.

از همین رو با تو درباره‌ی معارفی حرف زدیم که شاید از نگاه برخی، طرح آنها برایت زود و هضمشان برایت سخت باشد؛ اما من می‌دانم که دل تو خانه‌ی محبت خدا و ذهنت آشیانه‌ی فکرهای بلند است. تو آماده‌ی شنیدن حرف‌های مهم و سرنوشت‌ساز شده‌ای، پس من وظیفه دارم به نوجوانی‌ات احترام بگذارم و با هم درباره‌ی خدای بزرگ، انسان‌های بزرگوار، فکرهای بلند، وظیفه‌های حساس و اندیشه‌های ناب حرف بزنیم.

من در این کتاب از عظمت خدا گفته‌ام؛ زیرا می‌دانم تو در زندگی دنبال تکیه‌گاهی می‌گردی که هیچ قدرتی بالاتر از قدرت او نباشد. تو دوست داری تکیه‌گاہت به همه چیز دانا باشد و نیازهای تورا بهتر از هر کسی بشناسد و راه پاسخ دادن به آنها را بداند. با هم درباره‌ی بندگی خدای بزرگ سخن گفته‌ایم و حرف کسانی که به میان آمده است که در زندگی خویش راه بندگی غیرخدا را در پیش گرفته‌اند. مقایسه‌ی عاقبت بندگان خدا و بندگان غیرخدا راه زندگی را برایمان روشن‌تر کرده است.

می‌خواستیم عظمت خدا را بیشتر درک کنیم که به سراغ نعمت‌های خدا رفتیم. زیرا تفکر در نعمت‌های خدا هرچقدر بیشتر و عمیق‌تر می‌شود، درک عظمت الهی آسان‌تر و زیباتر می‌شود.

دست خودمان نیست، وقتی به نعمت‌های خدا فکر می‌کنیم، احساس شرمندگی در برابر خالق مهربان، همه‌ی وجودمان را می‌گیرد. دنبال راهی می‌گردیم تا از زیر بار شرمندگی بیرون بیاییم که به دشت پهناور و زیبایی می‌رسیم به نام شکر. نمی‌شود به راحتی از آن عبور کرد. می‌مانیم و در میان انبوه زیبایی‌های این دشت، نفس می‌کشیم تا راه شکر کردن را یاد بگیریم.

دانش آموز عزیز! در این کتاب قصه آدم‌های گوناگونی را با هم مرور می‌کنیم؛ آدم‌های خوب و گاهی هم آدم‌های بد. می‌خواهیم از لابه‌لای دفتر زندگی آنها، راهمان را پیدا کنیم.

قصه زندگی این آدم‌ها فقط برای شنیدن و هیجانی شدن نیست. می‌خوانیم و لذت می‌بریم و بعد فکر می‌کنیم و درس عبرت می‌گیریم. پس از خواندن قصه‌ها از خودمان می‌پرسیم: «من اگر جای او بودم، چه می‌کردم؟» می‌پرسیم تا خودمان را بهتر بشناسیم! خودمان را می‌شناسیم تا عیب‌هایمان را برطرف کنیم و به خاطر نقاط قوتمان خدا را شکر کنیم.

وقتی خدا را می‌شناسیم و به نعمت‌هایش پی می‌بریم، دوست داریم که با او حرف بزنیم و سفره دل‌مان را در پیشگاه او باز کنیم. در این کتاب از مناجات‌های بندگان خوب خدا گفته‌ایم تا رسم راز و نیاز کردن با خالقمان را یاد بگیریم.

راستی دوست جدیدی در این کتاب از درس اول تا آخر با تو همراه خواهد شد که نامش حاج آقا محمدی است. او بچه‌ها را دوست دارد و می‌خواهد زندگی کردن در سایه دین را به آنها یاد بدهد.

همراه نوجوان من! آنچه در این کتاب می‌خوانی، تلاش نویسنده‌ای است که دوست داشت کار بی‌عیب و نقصی انجام دهد؛ اما می‌داند که حق مطلب را ادا نکرده است. نقص‌های این کتاب را به حساب نویسنده بنویس؛ زیرا دین خدای مهربان، هیچ نقصی ندارد. برایم دعا کن که دعای تو به آسمان نزدیک‌تر است.



آرامشم تو هستی

چند وقتی می شد که ذهنم حسابی مشغول بود. دائم در ذهنم با چیزهایی شبیه به سؤال روبه رو می شدم. سؤالاتی که خودشان نمی گذاشتند به جوابشان برسیم! با اینکه شنیده بودم سؤال کردن کلید دانش است، اما این سؤال ها چیزی بر دانش من اضافه نمی کردند و برای همین حس خوبی نسبت به آنها نداشتم. مثلاً یکی از همین سؤال ها که قیافه دلسوزها را به خود می گرفت، می گفت: «وقتی قرار است روزی از این دنیا بروی، اصلاً برای چه به این دنیا آمده ای؟» یک بار که از پیدا نکردن جواب این سؤال ها بی قرار شده بودم، بی اختیار خدا را از ته قلبم صدا زدم.

وَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلَيْسَتْ جِئُوا لِي
وَلِيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ.^۱

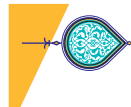
و وقتی بندگان من از تو درباره من سؤال می کنند، [بدانند که] من نزدیکم. دعای دعاکننده را - وقتی مرا صدا می زند - جواب می دهم. پس باید دعوتم را قبول کنند و به من ایمان بیاورند تا راه را پیدا کنند [و به مقصد برسند].

اشکم درآمد. گوشه ای نشستم و با التماس از خدا خواستم به من بفهماند برای چه مرا آفریده است. جواب این سؤال می توانست مرا به پاسخ پرسش های دیگرم هم برساند. همان موقع، آن سؤال مر موز باز جلوی چشمم سبز شد. دست به سینه، لبخند معناداری زد و با لحن طعنه آمیزی گفت: «من خودم جواب را به تو می گویم.»
سرم را پایین گرفتم تا نبینمش، ولی او دستش را زیر چانه ام گذاشت، سرم را بالا آورد و با همان لحن بدش گفت: «می گویند دلیل آفرینش انسان، بندگی است.»
اگرچه این جواب را بارها شنیده بودم، ولی انگار برایم تازگی داشت. چندبار زیر لب تکرار کردم: بندگی، بندگی، بندگی...

۱-سورة بقره، آیه ۱۸۶.

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ^۱

و من جن و انسان را نیافریدم جز برای آنکه مرا بندگی کنند.



چرا او کلمه بندگی را با حالت طعنه آلودی گفت؟ این مدت، از طرز برخورد سؤال‌ها فهمیده بودم خیرِ مرا نمی‌خواهند. پس حتماً خیرِ من در بندگی است؛ وگرنه لحن سؤال، این طوری نبود. پیش از این، هر بار کلمه بندگی را می‌شنیدم، یا از کنارش به راحتی می‌گذشتم و یا سؤال مرموز دیگری مانند «بندگی کنی که چه بشود؟» می‌آمد و اجازه نمی‌داد به این کلمه، درست فکر کنم. من جواب این سؤال را شنیده بودم؛ اما جواب‌ها فقط ذهنم را قانع می‌کردند؛ در حالی که من دنبال آرام شدن دلم بودم. این دفعه، خدا فکر خوبی به ذهنم رساند: به جای اینکه بگویم بندگی کنم که چه بشود، حرف خدا را بشنوم و بندگی کنم تا ببینم واقعاً چه می‌شود. بعد از این تصمیم، سؤال‌های زیبایی به سراغم آمدند. قیافه‌شان با سؤال‌های قبلی خیلی فرق داشت. کنارم که می‌نشستند، دلم آرام می‌شد و احساس می‌کردم اینها دیگر خیرم را می‌خواهند. اینجا بود که فهمیدم مرموزها، واقعاً سؤال نیستند، بلکه وسوسه‌هایی هستند که می‌خواهند مرا از هدف آفرینش دور کنند. آنها خودشان را به شکل سؤال درمی‌آورند تا ذهن مرا به خود مشغول کنند، ولی دوست ندارند من به جواب برسیم.

اولین سؤال زیبا پیشم نشست و گفت: «می‌خواهی چه کسی را بندگی کنی؟»

گفتم: «مگر غیر از خدا می‌شود بنده شخص دیگری هم بود؟»

«جواب‌ها» رفقای سؤال‌های زیبا بودند. سؤال «می‌خواهی چه کسی را بندگی کنی؟» یکی از آن جواب‌ها را صدا زد و او هم خیلی زود پیشمان آمد. جواب گفت: «بله، بعضی‌ها به جای خدا، بنده شیطان می‌شوند و بعضی‌ها بنده هوای نفس، بعضی‌ها بنده مردم یا بنده رهبران گمراه و یا نیاکان خودشان.»

با تعجب پرسیدم: «چگونه می‌شود بنده اینها شد؟»

جواب گفت: «بندگی یعنی اطاعت کردن و تسلیم بودن. همه انسان‌ها بنده هستند، یعنی بالاخره آنها در زندگی خودشان از خواسته‌ها و دستورات کسی پیروی می‌کنند. اما چیزی که سرنوشت ما را مشخص می‌کند، این است که از چه کسی اطاعت و پیروی کنیم.»

۱-سوره ذاریات، آیه ۵۶.

با دوستان خود گفت‌وگو کنید و نمونه‌هایی از بنده مردم بودن یا بندگی رهبران گمراه و نیاکان را بنویسید.

به جواب گفتیم: «عاقبت بندگی هر کدام از اینها با دیگری چه فرقی می‌کند؟»
جواب گفت: «کسانی که به حرف شیطان گوش می‌کنند، در قیامت می‌فهمند کارشان اشتباه بوده، زیرا آنجا شیطان به آنها می‌گوید من که با شما کاری نداشتم، فقط دعوتتان کردم، شما خودتان قبول کردید. الان برای خودم هم نمی‌توانم کاری انجام دهم، چه رسد به شما.»^۱
این را که شنیدم، ترسیدم. خیلی بد است که یک عمر حرف کسی را گوش کنی، اما او درست وقتی که باید به فریادت برسد، رهایت کند.

جواب، حرفش را ادامه داد: «کسانی که از رهبران گمراه اطاعت می‌کنند، روز قیامت به آنها می‌گویند: ما در دنیا پیرو شما بودیم، آیا شما می‌توانید ما را از عذاب خدا نجات دهید؟ رهبران مغرورشان می‌گویند: اگر خدا راهی برای نجات از عذاب، نشان ما می‌داد، ما هم به شما نشان می‌دادیم.»^۲

به جواب گفتیم: «دوست دارم بدانم بندگان خدا چه عاقبتی دارند.»
جواب سری تکان داد و گفت: «وقتی غصه گذشته را نخوری و از آینده هم ترسی نداشته باشی، به آرامش می‌رسی، یعنی همان چیزی که همه دنبالش هستند. بنده خدا در دنیا و آخرت از ترس و غصه نجات پیدا می‌کند.»

بَلَىٰ مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ وَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.^۳

بله، کسی که روی خودش [یعنی همه وجودش] را تسلیم خدا کند [و با خدا مخالفت نکند] و نیکوکار باشد، پاداشش را پیش خدای صاحب اختیارش دارد و [این بندگان] نه ترسی دارند و نه غصه می‌خورند.

۳-سوره بقره، آیه ۱۱۲.

۲-سوره ابراهیم، آیه ۲۱.

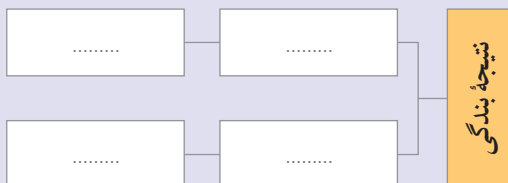
۱-سوره ابراهیم، آیه ۲۲.

کم‌کم داشتم آرام می‌شدم. با خودم گفتم: «آرامش باعث می‌شود هم در دنیا از زندگی ات راضی باشی و هم در آخرت. این آرامش فقط در بندگی خدا پیدا می‌شود.»
 هنوز در فکر آیاتی بودم که شنیده بودم. به سراغ قرآن رفتم. آن را از روی میز برداشتم و بوسیدم. احساس می‌کردم مرا نجات داده است. دوستش داشتم. دلم می‌خواست به حرف‌های کسی که نجاتم داده، گوش کنم. پس قرآن را باز کردم و به دنبال آیه‌هایی که شنیده بودم، گشتم.

نقشه مفهومی

براساس آموخته‌هایتان از این درس، با جملات داده شده، نقشه مفهومی زیر را کامل کنید:

بندگی غیرخدا، آرامش، بندگی خدا، پشیمانی در آخرت



سخنی با والدین

پدر و مادر گرامی!

ما می‌دانیم شما تا چه اندازه دغدغه تربیت صحیح فرزندانتان را دارید و به این دغدغه احترام می‌گذاریم. ناگفته پیداست که وقتی



خانه و مدرسه، دست در دست هم، برای تربیت فرزندان این مرز و بوم تلاش می‌کنند، چه اتفاق مبارکی در این مسیر می‌افتد. این بخش در هر درس مهمان خانه شماست تا این همراهی و همدلی را رقم بزنند. از همراهی شما خوشحالیم.

محیط خانواده، چه نقشی در حل شبهات اعتقادی برای فرزندان دارد؟

(با استفاده از زمینه بالا به پاسخ این سؤال گوش کنید.)

قصه: رضا در پناه خدا



از مدرسه که برگشت، آشفته و نگران بود. خیلی محکم گفت:

«من می خواهم به جبهه بروم.»

می خواستم او را منصرف کنم. برای همین، گفتم: «مامان جان! تو هنوز کوچکی؛ در جبهه دست و پاگیر می شوی.»

ولی او جدی تر از قبل گفت: «ولی قدرت جنگیدن با دشمن را دارم.»
آرام و قرار نداشت. عاشق خدا شده بود. می خواست جانش را فدای او کند.
وقتی امام خمینی رحمته الله علیه دستور داد جبهه ها نباید خالی بماند، گفت: «پس حتماً باید بروم.»
چند روز بعد، پیشم آمد. اجازه رفتن می خواست. با نگاهی پر از التماس گفت:
«من عاشق شده ام.»

می دانستم منظورش چیست، اما حرفش را به شوخی گرفتم و خندیدم.
گفت: «مامان! شما می دانی من عاشق چه کسی شده ام؟ عاشق خدا.»
اشک هایم سرازیر شد. رضا را بغل کردم و گفتم: «ما همه بنده خدا هستیم و عاشقیم. اگر من مخالفت می کنم، به خاطر سن کم توست.»



رضا مدام بی قرار تر می شد. روزی به من گفت: «این عشق از دل من بیرون نمی رود تا به معشوقم برسم.» با شنیدن حرفش حالم عوض شد. فقط یک کار به ذهنم رسید. وضو گرفتم، نماز خواندم و به خدا گفتم: «رضا عاشق تو شده، اگر تو هم عاشق رضا هستی، او را به آرزویش برسان.»

رضا خیلی موتور دوست داشت. پدرش برای اینکه او را از تصمیمش منصرف کند، به او گفته بود اگر به جبهه نرود، برایش موتور می خرد. اما این پیشنهاد هم فایده ای نکرد.

چند وقتی گذشت اما ذره‌ای از علاقه‌ی رضا به جبهه کم نشد. روزی دیگر گفت: «مامان! من دلم می‌خواهد با رضایت شما و بابا به جبهه بروم.»

حرف رضا را به پدرش گفتم. پدرش مخالف بود، اما نمی‌دانم چه شد که آن روز بلافاصله گفت: «راضی‌ام به رضای خدا.»

باورم نمی‌شد راضی شده است. گفت: «ما که صاحبِ رضا نیستیم؛ او امانت خداست. وقتش رسیده امانت را به صاحبش تحویل بدهیم.»

وقتی بچه‌ام رضا از مدرسه برگشت و خبر رضایت پدرش را به او دادم، از شدت خوشحالی گریه‌اش گرفت.

سرانجام رضا به جبهه رفت و تا سه ماه نیامد. روزی که برای مرخصی برگشت، روز تولدش بود. توی لباس‌های گشادش گم شده بود. این صحنه را که دیدم، کلی خندیدم.

بچه‌ام آن روز، دوازده‌ساله شده بود. جشن گرفتیم و شادی کردیم. دلم خوش بود پانزده روز مرخصی دارد، اما بیشتر از سه روز پیش ما نماند. وقتی می‌خواست برود، گفتم: «بیشتر بمان.»

گفت: «شما از حال و هوای جبهه خبر ندارید. آنجا برایم مثل دانشگاه است و دوست دارم زودتر برگردم.» بغلش کردم و بوسیدمش. گریه‌ام گرفت. پسر من مرا بوسید و گفت: «مامان! تا شما دلتان به شهادت من راضی نشود، من به آرزویم نمی‌رسم.»

عاشق بچه‌ام بودم. دلم پر از غصه شد، اما نگذاشتم او بفهمد. به او گفتم: «دعا می‌کنم اگر آرزویت شهادت است، مثل حضرت قاسم شهید بشوی.»

چند روز بعد، پسر عزیزم در قصر شیرین، به آرزویش رسید و شهید شد.^۱

برداشت من

کدام ویژگی شهید رضا پناهی برایتان جالب‌تر بود؟ چرا؟

۱- عارف دوازده‌ساله، سید حسین موسوی، انتشارات شهید کاظمی.



مناجات

کمک کن بندهٔ تو باشم!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَ اكْفِنِي مَا يَشْغَلُنِي الْإِهْتِمَامُ
بِهِ وَاسْتَعْمِلْنِي بِمَا تَسَأَلُنِي غَدًا عَنْهُ وَ اسْتَفْرِغْ أَيَّامِي فِيَمَا
خَلَقْتَنِي لَهُ.

ترجمهٔ آزاد: خدایا! بر محمد و آلش درود بفرست و کاری کن تا
نیازمند کارهایی نشوم که مرا از تو غافل می کند. مرا به کارهایی مشغول
کن که قرار است روز قیامت دربارهٔ آنها از من سؤال بپرسی. خدایا!
اوقاتم را برای انجام دادن کارهایی خالی کن که مرا به هدف آفرینش
می رساند، تا هر کاری می کنم، مرا به بندگی تو نزدیک و نزدیک تر کند.

دلم رادور کن از هر چه غفلت به من الهام کن از راز خلقت
مرا مشغول کاری کن خدایا که می پرسی از آن روز قیامت

یوسف رحیمی

احکام: دوست خوب و آسمانی ام



عبای قهوه‌ای و قبای کرم‌رنگش همیشه تمیز و اتوکشیده است. اخلاق خوبی هم دارد. هر وقت او را می‌بینم، لبخندی می‌زند و در سلام دادن پیش قدم می‌شود. وقتی هم از او سؤال می‌پرسم، خوب گوش می‌دهد تا حرفم تمام شود. بعد با شوخی و مهربانی، جوابم را می‌دهد. موقع خداحافظی هم می‌گوید اگر باز هم سؤالی بود، من در خدمتم. حاج آقای محمدی، امام جماعت مسجدمان است و برای سخنرانی هم به مدرسه مان می‌آید. دیروز بعد از نماز جماعت مسجد، قرآن به دست پیش اورفتم و گفتم: «اتفاق خیلی خوبی در زندگی ام رخ داده.»

حاج آقا گفت: «خوش به حالت! چقدر باید تقدیم کنیم تا برای ما هم تعریف کنی؟»
گفتم: «قابل شما را ندارد؛ مفتکی می‌گویم.»

حاج آقا گفت: «خدا خیرت بدهد که ملاحظه فقیر فقرا را می‌کنی.»
خنده ام گرفت و گفتم: «من یک دوست خوب پیدا کرده ام.»
حاج آقا دستش را بالا برد و گفت: «شکر خدا چه چیزی بهتر از دوست خوب. حالا دوستت را به ما هم نشان می‌دهی؟»

باز در حال خندیدن گفتم: «دوستم همین الان پیش ماست.»
حاج آقا با تعجب گفت: «اینجا که جز من و تو کسی نیست.» قرآن را نشان دادم و گفتم:
«دوست من همین قرآن توی دستم است.»

حاج آقای محمدی که غافلگیر شده بود، لبخندزنان گفت: «خوش به حالت که دوست به این خوبی پیدا کرده ای!»

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «دوستت را یک دقیقه قرض می‌دهی؟»
قرآنم را به دستش دادم. حاج آقا آن را دو دستی گرفت و بوسید و بعد گفت: «دوستی با قرآن آداب دارد. می‌خواهی آدابش را برایت بگویم؟»

با خوشحالی گفتم: «چرا که نه؟»
حاج آقا گفت: «اول اینکه باید با وضو به خطوط قرآن دست بزنی.»
سریع پرسیدم: «حتی به ترجمه هایش؟»

حاج آقای محمدی گفت: «نه، اشکال ندارد. البته اگر در ترجمه، اسم خدا نوشته نشده باشد. چون اسم خدا به هر زبانی باشد، نباید بدون وضو لمس شود.»

گفتم: «یعنی به پرچم ایران که وسطش نشانه لا إله إلا الله دارد و بیست و دو تا الله اکبر هم رویش نوشته، نباید بدون وضو دست زد؟»

حاج آقا بروهایش را بالا داد و گفت: «خودمانیم، اطلاعات خوبی هم داری. نه خیر؛ به جاهایی از آن، که اسم خدا نوشته شده، نمی شود بدون وضو دست زد.»
پرسیدم: «اگر آیه ای از قرآن در دفتر یا روی تخته نوشته شده باشد، باز هم باید با وضو به آن دست بزَنم؟»

حاج آقا گفت: «بله. آیات قرآن هر جا نوشته شده باشد، نباید بدون وضو به آن دست زد.»
دلم می خواست حاج آقا آداب بیشتری از این دوستی به من یاد بدهد. فکر کنم خودش متوجه شد، چون گفت: «مستحب است وقتی می خواهی قرآن بخوانی، از شر شیطان به خدا پناه ببری. بعد هم آن را با حوصله بخوان. درباره حرف هایش فکر کن. اگر روزی توان خواندن قرآن را نداشتی، همین که به کلماتش نگاه کنی هم خوب است؛ چون نگاه به صفحات قرآن هم عبادت است. اگر شنیدی کسی دارد با صدای بلند قرآن می خواند، بهتر است ساکت باشی و گوش کنی.»
دلم برای دوستی با قرآن، پر از شوق شده بود. حاج آقا قرآن را به من برگرداند و کیسه اش را از جیبش درآورد. کیسه اش را همه بچه ها می شناختند. آن را جلوی من گرفت و گفت: «بفرما. برای دوستی تو با قرآن.»

من هم با خوشحالی یک مشت نخودچی کشمش برداشتم و خدا حافظی کردم و رفتم.

ایستگاه تفکر

آیا داشتن وضو در هر یک از موقعیت های زیر واجب است؟

ردیف	موقعیت	بلی	خیر
۱	مریم گردن بندی که در دو طرف آن نام «الله» حک شده است را به گردن می اندازد.		
۲	فاطمه سوره توحید را روی پارچه، با دست، گلدوزی می کند. او می خواهد تابلویش را به نمازخانه مدرسه هدیه دهد.		
۳	حمید جمله «او شنوا و داناست» را با خط خوش روی تخته می نویسد.		
۴	کمیل برای تلاوت قرآن از نرم افزار قرآنی استفاده می کند و روی صفحه گوشی همراه خود، آیات را لمس می کند.		

◆ ۱ || براساس آیه «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» هدف آفرینش انسان چیست؟

◆ ۲ || آیا شیطان مسئولیت کارهای بندگان خود را در قیامت می‌پذیرد؟ پاسخ شیطان به آنها چیست؟

◆ ۳ || نتیجه بندگی کردن خداوند چیست؟ توضیح دهید.

◆ ۴ || با توجه به آنچه در بخش احکام آموخته‌اید، ماجراهای زیر را با توجه به رفتار درست نسبت به هریک از موقعیت‌ها، کامل کنید.

الف) در ایام انتخابات در خیابان راه می‌رفتم که روی زمین عکس یکی از نامزدها را دیدم که کنار پرچم ایران عکس گرفته بود.....

ب) در خیلی از صفحات کتاب تعلیمات دینی و قرآن ما آیات قرآن هست. من وقتی این درس‌ها را دارم.....

◆ ۵ || سارا چند وقتی است به یک چهره مشهور سینمایی علاقه مند شده به طوری که از شیوه لباس پوشیدن، طرز فکر و حتی علاقه‌های شخصی او پیروی می‌کند. با توجه به آنچه درباره موضوع بندگی آموخته‌اید توضیح دهید آیا رفتار او صحیح است؟ به نظر شما این گونه افراد دچار چه عاقبتی خواهند شد؟

◆ ۶ || محمد در ماه مبارک رمضان به خانه مادر بزرگش می‌رود. پدر بزرگ به او پیشنهاد می‌دهد با هم قرآن بخوانند. بنابراین پدر بزرگ با صدای بلند قرآن می‌خواند و محمد گوش می‌کند و خط می‌برد. مادر بزرگ با حسرت به آنها نگاه می‌کند چون توانایی خواندن قرآن را ندارد.

به نظر شما در موقعیت بالا، هر یک از شخصیت‌ها چه آدابی را باید نسبت به قرآن رعایت کنند؟

پدر بزرگ:

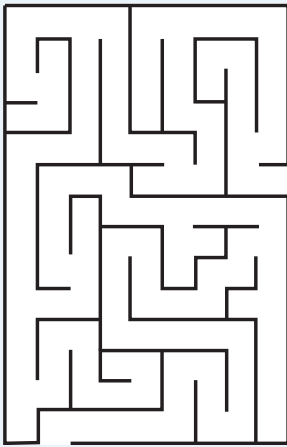
مادر بزرگ:

محمد:

فعالیت‌های عملکردی

۱ بازی صفحه‌ای (گروهی)

بازی صفحه‌ای طراحی کنید و مسیر بندگی شیطان و بندگی خداوند را در آن نشان دهید. می‌توانید از نمونه مقابل الگو بگیرید.



۲ نوشتن متقاعدکننده (گروهی)

برای پاسخ به سؤال «چرا بندگی خدا را بکنیم؟» یک دیدگاه قابل دفاع بنویسید و ملاک‌های زیر را نیز رعایت کنید:

- بایک جمله جذاب شروع کنید.
- برای اثبات ادعای خود دلیل و مثال بیاورید. (غیر از مثال‌های کتاب درسی)
- از جمله‌های انگیزشی، داستان، طنز و... می‌توانید بهره ببرید.
- بایک عبارت قابل دفاع نتیجه‌گیری کنید.
- دیدگاه خود را حداکثر در ۱۰ سطر تنظیم کنید.



تویی که می شناسی ام

از دیروز که با مفاهیم جدیدی آشنا شدم، لحظه‌ای از فکر وسوسه‌ها و سؤالات زیبا بیرون نمی‌آمدم. بندگی خدا چهره‌ جدیدی برایم پیدا کرده بود. وقتی فهمیدم که بندگی راز آرامش است، دوست داشتم راه بندگی را پیدا کنم تا به آرامش برسم. دوباره به دنیای سؤالات برگشتم. در میان سؤال‌ها، سؤال‌ی قد کشیده بود و داشت تماشایم می‌کرد. به سراغش رفتم. او هم به سمت من آمد. وقتی به هم رسیدیم، دیدم درست همان سؤال‌ی است که الان باید می‌پرسیدم: «اولین قدم برای بندگی خدا چیست؟»

جواب گفت: «اولین قدم، شناخت خداست. وقتی انسان خدا را می‌شناسد، می‌فهمد کسی بهتر از او نمی‌تواند راه درست زندگی کردن را به او بیاموزد. بنابراین، انگیزه اطاعت از خدا را پیدا می‌کند.»

همان موقع یادم افتاد یک بار مریض شده بودم، مادر و پدرم مرا به مطب پزشکی بردند که سواد و دانش زیادی داشت و بیماری‌های عجیب و غریبی را درمان کرده بود. با اینکه لجباز بودم، اما وقتی پدر و مادرم از مهارت او گفتند و او را به خوبی شناختم، به توصیه‌های پزشک گوش دادم و به نسخه‌اش عمل کردم و زود حالم خوب شد. شناخت من از او باعث شده بود لجبازی را کنار بگذارم.

می‌خواستم به جواب بگویم که خدا را برایم معرفی کن که یک سؤال دیگر نزدیکم شد و گفت: «آیا کسی که می‌آفریند، مانند کسی است که نمی‌آفریند؟»

أَفَمَنْ يَخْلُقُ كَمَنْ لَا يَخْلُقُ.^۱

معلوم است که نه! داشتیم به سادگی سؤال فکر می‌کردم که جواب سؤال «اولین قدم برای بندگی خدا چیست؟» را دیدم. او گفت: «خدا آفریننده ما و تمام هستی است. آفریننده انسان بیش از هر شخص دیگری نیازهای او و راه پاسخ دادن به آنها را می‌داند. بنابراین اگر حرف‌های دیگران با حرف خدا فرق داشت، باید فقط به حرف‌های او گوش داد.»^۱

جواب بعد از کمی مکث، حرفش را ادامه داد: «خدایی که ما را آفریده، همه چیز را هم می‌داند.»^۲ او آنچه را که برایمان خوب یا بد است، می‌داند. اما آگاهی ما به اندازه‌ای نیست که از همه آنها خبر داشته باشیم. به همین دلیل ممکن است از چیزی که به ضرر ماست خوشمان بیاید و برعکس از چیزی که به نفعمان است، بدمان بیاید.»

عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ
وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ.^۳

ممکن است [شما] از چیزی خوشتان نیاید، با اینکه برایتان [خوب] و خیر است و ممکن است چیزی را دوست داشته باشید، با اینکه برایتان [بد] و شر است و خدا می‌داند [چه چیزهایی برایتان خوب است و چه چیزهایی بد] و شما نمی‌دانید.

خاطره‌گویی

گاهی دوست داریم اتفاقی در زندگیمان رخ بدهد، اما بعد به این نتیجه رسیده‌ایم کاش این اتفاق نمی‌افتاد. گاهی هم از اتفاقی که در زندگیمان رخ داده، ناراحت شده‌ایم، اما بعد فهمیده‌ایم برایمان خوب بوده است. آیا شما هم چنین تجربه‌هایی دارید؟ برای دوستان خود بازگو کنید.

همین‌طور که حرف‌های جواب را گوش می‌دادم، دوباره به دوران کودکی‌ام برگشتم. آن روزها وقتی مریض می‌شدم و مادرم به من دارو می‌داد، من گریه می‌کردم؛ چون از دارو بدم می‌آمد. با این حال، مادرم اصرار داشت که داروها را بخورم. دارو بیماری‌ام را درمان می‌کرد. مادرم این را می‌دانست ولی من نمی‌دانستم. در طول بیماری‌ام تمایل به خوردن غذاهایی داشتم که برایم مضر بود، اما مادرم اجازه نمی‌داد. باز هم گریه‌ام می‌گرفت، مادرم نوازشم می‌کرد و می‌گفت به خاطر خودت نمی‌گذارم این غذا را بخوری.

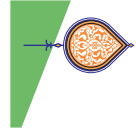
۳-سوره بقره، آیه ۲۱۶.

۲-سوره انعام، آیه ۱۰۱.

۱-سوره انعام، آیه ۱۰۲.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«خدای بزرگ فرموده: ای فرزند آدم! از دستورات من اطاعت کن و چیزی را که به صلاح توست، به من یاد نده [زیرا من بهتر از تو می دانم چه چیزی برایت خوب است].»^۱



خوشحال بودم که جواب هنوز هم برایم حرف دارد: «کمی به بدنت فکر کن و بین آفرینش خدا چقدر دقیق بوده است.»

گرسنه شده بودم و نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم. از جواب عذرخواهی کردم و لقمه نان و پنیرم را از داخل کیفم بیرون آوردم و شروع به خوردن کردم.

جواب گفت: «همین طوری که داری لقمه‌ات را می خوری، به این فکر کن که خدا برای رفع گرسنگی و هضم غذا، چه چیزهایی برایت فراهم کرده است.»

ایستگاه تفکر

شما هم درباره این سؤال با دوستانتان همفکری کنید و پاسخ هایتان را در کلاس ارائه دهید.

درحالی که به زمین خیره شده بودم، به چیزهای دیگری غیر از هضم غذا هم فکر کردم. با خودم گفتم: «اگر کمرم خم نمی شد، چطور باید می نشستم و بلند می شدم؟ اگر گردنم ثابت بود، چه کار می کردم؟» جواب راست می گفت. خدا داناست، چون همه نیازهای ما را می داند. خدا حکیم است، چون همه کارهایش روی حساب و کتاب است.

جواب با دستش یکی از سؤال‌ها را نشانم داد و گفت پیش او بروم. پیش سؤال که رفتم، پرسید: «آیا خدای دانا و حکیم برای نشان دادن راه درست زندگی، برنامه‌ای داشته است؟»

به فکر فرو رفتم. خدایی که برای برطرف کردن گرسنگی‌ام برنامه‌ای داشته، حتماً این راه هم می دانسته که من باید راه درست زندگی را پیدا کنم و حتماً برای آن هم برنامه‌ای داشته است.

۱- الامالی صدوق، ص ۳۲۰.

جواب حرفی زد که فکر کردن را برایم آسان کرد. او گفت: «وقتی پدرمان آدم و مادرمان حوا به کره زمین پا گذاشتند، خدا به آنها گفت: «کسانی که از هدایتم پیروی کنند، نه ترسی دارند و نه اندوهگین می شوند.»^۱ از این حرف خدا معلوم می شود که او هیچ گاه ما را بدون هدایت و راهنمایی برای پی بردن به راه درست زندگی رها نمی کند.»
با خودم قرار گذاشتم که روی حرف هایی که شنیدم حسابی فکر کنم.

سخنی با والدین

چگونه با یک راه ساده اعتماد فرزندانمان به خدا را زیاد کنیم؟
(با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



قصه: خوابی که برایش آیه نازل شد



سیزده سال از پیامبری رسول خدا ﷺ می‌گذشت. اخلاق و حرف‌های ایشان به قدری شیرین بود که بسیاری از مشرکان مکه را به خود جذب کرده بود. هر روز به تعداد مسلمانان اضافه می‌شد. بزرگان قریش جلسه‌ای گرفتند تا کار اسلام را یکسره کنند. یکی گفت: «محمد را دستگیر کنیم و به زنجیر بکشیم تا دیگر نتواند از خدای خودش حرفی بزند.»

بقیه با پیشنهاد او مخالفت کردند:

– اگر محمد را زندانی کنیم، یاران او به ما حمله می‌کنند و اوضاعمان از این که هست، بدتر می‌شود.

یکی دیگر گفت: «محمد را از مکه تبعید کنیم تا خیالمان راحت شود.»

با این پیشنهاد هم مخالفت شد، چون معتقد بودند پیامبر ﷺ جایی غیر از مکه، با خیالی آسوده، به تبلیغ اسلام می‌پردازد و یارانی جمع می‌کند.

داشتند ناامید می‌شدند که پیر مردی پیشنهادی داد و همه با او موافقت کردند. او گفت: «از هر قبیله، یک نفر را انتخاب کنیم. بعد دسته جمعی به خانه محمد حمله کنیم و او را بکشیم. در این صورت، پول خون او میان همه قبایل تقسیم می‌شود. طایفه بنی هاشم هم که نمی‌تواند با همه بجنگد.» لبخند رضایت روی لب‌ها نشست. آنها مطمئن بودند با وجود شمشیر زنان ماهرشان حتماً این نقشه عملی خواهد شد.

آن سوی قصه، فرشته وحی خبر نقشه شوم مشرکان را به پیامبر ﷺ رساند و ایشان هم به حضرت علی علیه السلام فرمود: «ای علی! بزرگان قریش تصمیم دارند مرا بکشند. خدا به من وحی کرده و دستور داده از مکه بیرون بروم. از تو می‌خواهم در رختخواب من بخوابی و این پارچه را روی خودت بکشی تا آنها خیال کنند من در رختخوابم خوابیده‌ام. آیا قبول می‌کنی؟»

حضرت علی علیه السلام پرسید: «اگر جای شما بخوابم، جانتان حفظ می‌شود و سالم می‌مانید؟»

پیامبر ﷺ فرمود: «بله.»

نگرانی حضرت علی علیه السلام رفع شد، گل لبخند بر لبانش شکفت و سجده شکر کرد و گفت:

«جانم به فدایتان! شما امر خدا را اطاعت کنید، من هم در رختخواب شما می‌خوابم.»

شب شد. تعداد زیادی شمشیر به دست، خانه پیامبر ﷺ را محاصره کردند تا اگر ایشان بیرون بیاید، دستگیرش کنند و او را بکشند. پیامبر ﷺ چند آیه اول سوره یاسین را خواند و از خانه خارج شد، اما کسی ایشان را ندید و متوجه نشد مکه را ترک کرده است.

شمشیر به دست‌ها منتظر زمان مقرر بودند. آنها دستور داشتند سپیده‌دم حمله کنند تا مسلمانان دیگر هم این صحنه را ببینند و برایشان درس عبرتی شود.

آسمان به سمت روشنایی می‌رفت. همگی شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند و حمله کردند. با شمشیرهای برافراشته و پرصدا به اتاق پیامبر ﷺ وارد شدند که ناگهان حضرت علی علیه السلام پارچه را از رویش برداشت و در رختخوابش نشست و یکی یکی به آنها نگاه کرد.

شمشیرها پایین آمد و مهاجمان حیرت‌زده گفتند: «مگر اینجا خانه محمد نیست؟ مگر این رختخواب او نیست؟ پس خودش کجاست؟»

حضرت علی علیه السلام طوری که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده، گفت: «مگر او را به من سپرده بودید که حالا سراغش را از من می‌گیرید؟! می‌بینید که؛ او در خانه نیست.»

شمشیر به دست‌ها عصبانی شده بودند و نمی‌دانستند باید چه کار کنند. مات و مبهوت از همدیگر می‌پرسیدند: «محمد چگونه از نقشه ما باخبر شده است؟ او چه وقت از خانه بیرون رفته که ما ندیدیم؟»

بعد از این ماجرا، خداوند آیه‌ای را درباره فداکاری حضرت علی علیه السلام نازل کرد.

وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ^۱

و از بین مردم، کسی هست که [جان] خودش را برای به دست آوردن رضایت خدا می‌فروشد [و فدا می‌کند] و خدا دلسوز بنده هاست.



ایستگاه تفکر

دلیل خوشحالی امیر مؤمنان علی علیه السلام و آرامش ایشان در شب هجرت پیامبر خدا ﷺ چه بود؟

۱-سوره بقره، آیه ۲۰۷.



مناجات

کمکم کن دوست داشته باشم آنچه را که تو دوست داری

أَلْهِمْنَا الْإِنْقِيَادَ لِمَا أَوْرَدْتَ عَلَيْنَا مِنْ مَشِيَّتِكَ حَتَّى لَا نُحِبَّ
تَأْخِيرَ مَا عَجَلْتَ وَلَا تَعْجِيلَ مَا أَخَّرْتَ وَلَا نَكْرَةَ مَا أَحْبَبْتَ وَ
لَا تَنْخَيْرَ مَا كَرِهْتَ.

ترجمه آزاد: خدا یا! به ما الهام کن چگونه آنچه را که تو برای ما خواسته ای، قبول کنیم. اگر این گونه شویم، دیگر دیر شدن آنچه را که تو می خواهی زود انجام شود و زود اتفاق افتادن آنچه را که تو می خواهی به تأخیر بیفتد، دوست نخواهیم داشت و از چیزی که تو دوست داری، بدمان نخواهد آمد و چیزی را که تو نمی پسندی، انتخاب نخواهیم کرد.

خوشا از رحمت و لطفت سرودن همیشه لب به شکر تو گشودن
نه تعجیل و نه تأخیر از تو خواهیم خوشا راضی به تقدیر تو بودن
یوسف رحیمی

♦ بخشی از دعای سی و سوم صحیفه سجادیه

احکام: نه وسواس، نه بی خیالی

حاج آقای محمدی گاهی بین دو نماز، به مردم رو می کرد و حکم شرعی مختصری می گفت و نماز دوم را می خواند. گاهی هم این کار را به بعد از دو نماز موکول می کرد تا مردم هم بتوانند سؤالشان را بپرسند.

آن شب حاج آقا حرف هایش را این طور شروع کرد:

- خانم ها، آقایان! بعضی ها در تلفظ کلمات نماز، وسواس دارند. مثلاً یک کلمه را چندین بار تکرار می کنند تا مبادا اشتباه تلفظ کرده باشند. بعضی ها هم به اندازه ای خیالشان راحت است و نمازشان را تند می خوانند که اصلاً تعدادی از کلماتش را می خورند و اتفاقاً خوش اشتها هم هستند.

مردم شوخ طبعی حاج آقا را دوست داشتند و لبخند زنان به حرف هایش گوش می دادند. او ادامه داد:

- مثلاً در طهارت و نجاست هم بعضی ها هستند که خیلی سخت گیرند. گلاب به رویتان دستشویی که می روند یک عالمه طول می کشد که خودشان را تطهیر کنند. بعضی ها هم انگار نه انگار که ادرار و مدفوع از نجاسات هستند و باید خودشان را پاک کنند.

حاج حسین آقا که پیر مرد خوش رویی بود، گفت: «حاج آقا، ببخشید در باره خون هم بگویید. بعضی ها را دیده ام که دستشان خون آمده و همین طور زیر شیر آب می گیرند و با اینکه هنوز خون روی دستشان باقی مانده، خیال می کنند تطهیر شد. خب یکی باید به او بگوید بعد از اینکه خون را از روی دستت پاک کردی، اگر یک بار آب روی دستت بریزی پاک می شود.»



حاج آقا رو به مردم کرد و گفت: «ماشاءالله صدای حاج حسین آقا رساست. ولی اگر کسی نشنیده، بگویند تا من تکرار کنم.»

مردم صلواتی فرستادند که یعنی شنیدیم.

بعد هم حاج آقا گفت: «نکته مهم این است که وسواسی‌ها باعث می‌شوند بقیه گمان کنند دین‌دار بودن سخت است و از آن گریزان شوند. در حدیث آمده کسی که وسواسی است، حرف شیطان را گوش می‌کند.^۱ عبادت همراه با وسواس، ما را از خدا دور می‌کند. چون کسی که در اجرای احکام، وسواس به خرج می‌دهد، حرف خدا را زیر پا می‌گذارد. حرف خدا این است که وسواسی‌ها به شک‌هایشان اعتنا نکنند. وقتی خدا آسان گرفته، چرا ما باید سخت بگیریم؟»

ایستگاه تفکر

برای اینکه دچار وسواس یا بی‌خیالی در احکام نشویم چه راهکارهایی پیشنهاد می‌دهید؟

سوالات پایان درس

۱♦ شناخت خدا چه تأثیری بر بندگی انسان دارد؟

۲♦ با استفاده از صفات آفرینندگی و دانایی خداوند، دلایل خود را برای بندگی خدا بنویسید.

۳♦ نتیجه حساسیت زیاد در احکام دین را توضیح دهید.

◆ ۴ || سعید خیلی دوست دارد پدرش را راضی کند تا هر طور شده برایش گوشی هوشمند بخرد. هر چه پدرش می‌گوید در این سن و سال داشتن این نوع گوشی به صلاحش نیست و او را از درس و زندگی می‌اندازد، زیر بار نمی‌رود. این هفته سعید در کلاس دینی از زبان معلم آیه‌ای را شنید که او را از تصمیمش منصرف کرد. به نظر شما آن آیه کدام است؟ دلیل انتخاب خود را توضیح دهید.

الف) وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ □
ب) عَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ □

دلیل:

◆ ۵ || دوست من! همین طور که به سوالات پاسخ می‌دهی به این فکر کن که الآن برای نوشتن هر پاسخ از چند نعمت خدا استفاده می‌کنی؟ (نوشتن بیش از چهار نعمت امتیاز ویژه دارد).

اکنون یکی از این نعمت‌ها را انتخاب کن و بگو اگر این نعمت را نداشتی، چه درس‌هایی برایت پیش می‌آمد؟

◆ ۶ || با توجه به متن داده شده، به سوالات پایانی پاسخ دهید.
«به فکر فرو رفتیم. خدایی که برای گرسنگی‌ام تدبیر داشته، حتماً این راهم می‌دانسته که من باید راه درست زندگی را پیدا کنم. جواب، حرفی زد که فکر کردن را برایم آسان کرد. او گفت: وقتی پدرمان آدم و مادرمان حوا پا به این زمین گذاشتند، خدا به آنها گفت: اگر از طرف من هدایتی برای شما آمد، کسانی که از هدایتم پیروی کنند، نه ترسی دارند و نه اندوهگین می‌شوند.»

الف) یک دلیل بیاور که خداوند فکر همه جا را کرده و قطعاً برای هدایت انسان‌ها و نشان دادن راه درست زندگی برای آنها برنامه‌ریزی کرده است.

.....

.....

ب) یک دلیل بیاور که خداوند انسان را هیچ‌گاه و هیچ‌زمانی بدون هدایت رها نکرده است.

.....

.....

فعالیت‌های عملکردی

۱) طبیعت‌گردی (فردی / گروهی)

یکی از نشانه‌های علم و حکمت الهی را در طبیعت بیابید و در قالب نقاشی، عکاسی، فیلم یا نماهنگ و... ارائه دهید.

۲) طراحی کنید (فردی / گروهی)

قصه‌ خوابی که برایش آیه نازل شد را به صورت تصویری طراحی کنید.



داشتم به این فکر می کردم چقدر باید خدا را شکر کنم که سؤال ها و جواب های زیبا را سر راهم قرار داد. چقدر دوست دارم که همه بچه ها حداقل یک بار وارد دنیای این سؤال و جواب ها شوند. در همین فکرها بودم که یکی از سؤال ها نزدیک آمد و پرسید: «خدا بندگانش را چگونه هدایت می کند؟»

جواب سؤال که در کنارش بود، گفت: «خدا پیامبرانش را فرستاده و کتاب آسمانی هم به آنها داده تا مردم را هدایت کنند.»^۱

به جواب گفتم کمی صبر کند. داشتم فکر می کردم به قرآنی که در خانه یکایک ماست، کتابی که تک تک کلماتش را خدا برای ما فرستاده تا شیوه درست زندگی کردن را به ما بیاموزد.

جواب چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

– خدا علاوه بر پیامبر و کتاب آسمانی، امامانی را هم تعیین کرده تا راه ها و بیراهه های زندگی را به ما نشان دهند. اگر کسی از پیامبر و امامان اطاعت کند، مثل این است که از خدا اطاعت کرده و از راه درست، خارج نشده است.

فَاتِي لَكُمْ مُطِيعٌ، مَنْ أَطَاعَكُمْ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ وَمَنْ عَصَاكُمْ فَقَدْ عَصَى اللَّهَ.^۲

من فرمانبردار شما [امامان] هستم. هرکسی از شما اطاعت کند، حتماً از خدا اطاعت کرده و هرکسی از فرمان شما سرپیچی کند، از خدا سرپیچی کرده است.



۱-سوره آل عمران، آیه ۱۶۴.

۲-زیارت جامعه کبیره.

سرپا گوش بودم که جواب گفتم: همان گونه که شناخت خدا لازم است، پیامبر و امامان را نیز باید شناخت. باید درباره آنها مطالعه کرد و از شخصیت و روش زندگی شان آگاه شد. راست می گفتم. درست است که من پیامبر و امامان را دوست داشتم، اما این کافی نبود. دوست داشتن را باید به وسیله شناخت تکمیل می کردم.

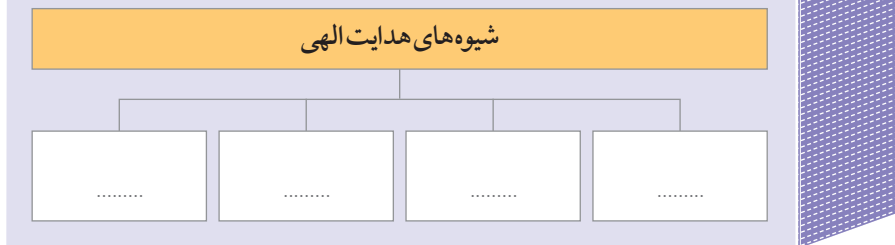
جواب ادامه داد:

– خدا به انسان عقل هم داده تا قدرت اندیشیدن برای تشخیص خوبی ها و بدی ها را داشته باشد و همچنین بتواند دستورات قرآن و پیامبر و امامان را بفهمد.

چه خدای خوبی داریم! فکر همه جا را کرده است.

نقشه مفهومی

نقشه مفهومی زیر را براساس شیوه های هدایت الهی که در این درس آموختید، کامل کنید.



درست وقتی حالم خیلی خوب شده بود و لبخند رضایت مندانه ای هم روی صورتم بود، سر و کله و سوسه ها پیدا شد؛ ولی این بار مثل دفعات قبل از آنها نمی ترسیدم.

یکی شان جلو آمد و گفت: «دینی که برای ۱۴۰۰ سال پیش است، مگر می تواند برنامه زندگی امروز ما را تعیین کند؟»

وقتش بود سؤال ها و جواب های زیبا خودی نشان دهند. ظاهر شدند و یکی از سؤال های زیبا پرسید: «مگر همه چیز با گذر زمان عوض می شود؟ مثلاً مگر زشتی ظلم و بی رحمی، یا زیبایی عدالت و مهربانی در گذر زمان تغییر می کنند؟»

در ذهنم مثال‌ها را ادامه دادم؛ راست‌گویی و دروغ‌گویی، خیانت و امانت‌داری، رازداری و افشای اسرار دیگران. درست بود؛ خوبی‌ها همیشه خوب می‌مانند و بدی‌ها هم همیشه بد هستند. بسیاری از دستورات دین درباره همین چیزهاست که با گذر زمان تغییری نمی‌کنند. در همین فکرها بودم که یکی از جواب‌ها گفت: «البته، حتماً در گذر زمان، چیزهای جدیدی می‌آید، ولی قانون‌ها که عوض نمی‌شوند، مثلاً برای مسلمانان واجب است که از نظر دفاعی، خودشان را قوی کنند. این دستوری است که ربطی به دیروز و امروز ندارد. در گذشته، تجهیزات دفاعی کشور را اسب و نیزه و شمشیر و زره تشکیل می‌داده، امروزه تفنگ و تانک و موشک.» و سوسه که دید حرفی برای گفتن ندارد، به سرعت از پیش مارفت، نمی‌دانم کجا.

ایستگاه تفکر

فضای مجازی یکی از تغییرات زندگی امروزی نسبت به گذشته است. براساس آموزه‌هایی چون راست‌گویی و امانت‌داری و زشتی افشای اسرار دیگران که در دستوره‌های دینی آمده است، شیوه‌های رفتاری شایسته در این فضا را ارائه دهید.

سخنی با والدین

با سؤالات و شبهات اعتقادی فرزندمان چگونه برخورد کنیم؟
(با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



قصه: می خواستیم نماز مان را به فارسی بخوانیم!



ماجرا از آنجا شروع شد که ما پانزده نفر به این نتیجه رسیدیم که خواندن نماز به زبان عربی لازم نیست، بلکه بهتر است نماز مان را به زبان فارسی بخوانیم. از همان روز، در خانه هایمان غوغایی به پا شد و پدر و مادرهایمان از مارنجیدند. هرچه نصیحتمان کردند، فایده ای نداشت. وقتی دیدند بر تصمیم مان پافشاری می کنیم، ما را پیش یک عالم دینی بردند. نام او آیت الله حاج آقا رحیم ارباب بود.

حاج آقا ارباب در علوم اسلامی مختلفی به درجه استادی رسیده بود. حتی در علم ریاضی هم شهرت داشت.

همراه والدینمان به خانه او رفتیم و خوش رویی اش ما را به خود جذب کرد. بعد از پذیرایی، حاج آقا رحیم به والدینمان رو کرد و گفت: «شما که فعلاً نمازتان را فارسی نمی خوانید، پس تشریف ببرید و مرا با فرزندانمان تنها بگذارید.»

آنها که رفتند، حاج آقا رحیم ارباب با چهره ای گشاده از ما خواست تا خودمان را معرفی کنیم. سپس سؤالاتی پرسید که با رشته تحصیلی مان تناسب داشت. از یکی درباره فیزیک، از دیگری درباره شیمی و از بعدی هم درباره زیست شناسی. ما جواب ها را بلد نبودیم، اما خود او جواب تک تک سؤالات را می دانست. انگار می خواست به ما بگوید من تمام این درس ها را خوانده ام ولی مثل شما مغرور نشده ام.

سرانجام به سراغ مسئله اصلی رفتیم؛ یعنی نماز خواندن به زبان فارسی. او گفت: «والدینتان نگران این هستند که شما نمازتان را به زبان فارسی می خوانید. آنها خبر ندارند من کسانی را می شناسم که اصلاً نماز نمی خوانند. به نظر من، شما اعتقادتان پاک است و همّت بلندی دارید.» باورمان نمی شد یک عالم این قدر ما را تحویل بگیرد، پس خوشمان آمد و خوب حواسمان را جمع کردیم تا ببینیم چه می گوید. حرفش را ادامه داد:

- من هم وقتی جوان بودم، می خواستم نماز را فارسی بخوانم اما نشد. آفرین به شما که توانسته اید این کار را انجام بدهید.

از شدت خوشحالی، پاهایمان روی زمین بند نبود؛ پر درآورده بودیم، می خواستیم پرواز کنیم. از طرفی، کنجکاو بودیم که بدانیم حاج آقا رحیم با چه مشکلاتی روبرو شده بودند.

سرانجام پرسیدیم و حاج آقا رحیم هم جواب داد. او گفت: «مهم ترین مشکلم ترجمه درست سوره حمد بود. حتماً شما این مشکل را حل کرده اید؛ به عنوان مثال، ترجمه بسم الله را بگویید.»

یکی از ماسریع دستش را بالا گرفت، بعد هم صدایش را صاف کرد و مغرورانه گفت: «بسم الله می شود به نام خدا.»

حاج آقارحیم لبخند به لب گفت: «اینکه بسم را به نام معنا کرده اید، اشکالی ندارد، اما «الله» قابل ترجمه نیست، زیرا اسم خاص خداست و اسم خاص را نمی توان معنا کرد، مثلاً اگر اسم کسی حسن باشد، درست است که ترجمه اسمش «زیبا» است، اما نمی شود که او را زیبا صدا زد.» او بدون معطلی، سؤال بعدی اش را پرسید: «بگوئید بینم کلمه رحمان را چه ترجمه کرده اید؟» دوستان دیگر نه تنها غروری در صدایش نبود، بلکه خیلی کوتاه جواب داد: «بخشنده.» حاج آقارحیم ارباب گفت: «این ترجمه بد نیست، ولی کامل هم نیست، زیرا رحمان به معنای مهربانی خدا نسبت به همه بندگان است، مثلاً باران روی سر همه می بارد؛ چه مسلمان، چه کافر، چه خوب، چه بد. در حالی که کلمه بخشنده، این معنای همگانی بودن را نمی رساند. حالا بگوئید کلمه رحیم را چه ترجمه کرده اید؟»

همان دوستان باز بدون غرور و به همان کوتاهی قبل، جواب داد: «مهربان.» حاج آقارحیم ارباب گفت: «اگر منظورتان از رحیم من بودم، بدم نمی آمد اسمم را به «مهربان» برگردانید. اما چون رحیم، نام پروردگار است، نباید آن را غلط ترجمه کنیم. رحیم یعنی خدایی که آن دنیا گناهان مؤمنان را می بخشد، ولی کلمه مهربان این معنا را نمی رساند. قبول دارید؟» بله، قبول داشتیم، اما همگی هاج و واج و ساکت، به حرف های منطقی حاج آقا گوش می دادیم. حاج آقارحیم ادامه داد:

- پس ترجمه شما برای بسم الله الرحمن الرحيم، کامل نیست. اگر درباره ترجمه بقیه آیات این سوره هم حرف بزنیم، می بینید که اشکالات کار، خیلی بیشتر می شود. تا اینجا که همه خجالت زده و شکست خورده بودیم. به همین خاطر، حرفش را تأیید کردیم و گفتیم تصمیم مان تغییر کرده و دیگر اصرار نداریم نماز مان را به زبان فارسی بخوانیم. همان عربی اش بهتر است.

حاج آقارحیم هم باروی گشاده، ما را تادم در بدرقه کرد و بعدش هر کدام به خانه خودمان برگشتیم.^۱

برداشت من

در خاطره ای که خواندید، کدام یک از رفتارهای حاج آقارحیم ارباب، برایتان جالب تر بود؟ چرا؟

۱- خاطره به نقل از دکتر محمد جواد شریعت، روزنامه کیهان، ۷ مهر ماه ۱۴۰۰.



مناجات

خوشبخت است کسی که با شماست

سَعَدَ مَنْ وَالَاكُمْ وَ هَلَكَ مَنْ عَادَاكُمْ وَ خَابَ مَنْ جَحَدَكُمْ وَ
ضَلَّ مَنْ فَارَقَكُمْ وَ فَازَ مَنْ تَمَسَّكَ بِكُمْ وَ آمِنَ مَنْ لَجَأَ إِلَيْكُمْ

ترجمه آزاد: هرکس شما را دوست داشته باشد، خوشبخت است و هرکس با شما دشمن باشد، نابود می‌شود. شما ارزشمندترین سرمایه خدا هستید که او در اختیار همه انسان‌ها قرار داده. کسی که این سرمایه را انکار کند، زیان می‌بیند. شما راه رسیدن به خدا هستید. کسی که از شما جدا شود، راه را گم خواهد کرد. ما تنها زمانی که به شما پناه می‌آوریم، احساس امنیت می‌کنیم.

برای من همیشه تکیه‌گاهی ندارم غیر از آغوش پناهی
جزای دوستان تو بهشت است سزای دشمنان تو تباهی

یوسف رحیمی

بخشی از زیارت جامعه کبیره، مفاتیح الجنان

احکام: بلوغ و تقلید

حاج آقای محمدی به تمیز بودن مسجد، حسّاس بود و می‌گفت: «خدا دوست دارد ما به خانه‌اش احترام بگذاریم. مستحب است مسجد را تمیز نگه داریم، وقتی هم که به مسجد می‌آییم، لباس‌های پاکیزه بپوشیم.»

مردم هم از این حسّاسیت حاج آقا راضی بودند. گاهی حاج آقای محمدی آستین بالا می‌زد و از سرویس‌های بهداشتی تا کتابخانه مسجد را خودش تمیز می‌کرد. شب قبل از نظافت، به مردم خبر می‌داد فردا می‌خواهد مسجد را تمیز کند. هرکسی هم که دوست داشت، برای کمک می‌آمد. معمولاً ما نوجوان‌ها پیش قدم بودیم. همراهی با حاج آقای محمدی هیجان‌انگیز بود؛ هم شوخی و خنده داشت و هم آموزش.

آن روز هم که نوبت نظافت مسجد بود، حاج آقا زودتر از ما آمده بود و داشت کتابخانه مسجد را گردگیری می‌کرد. سلام کردیم و به او ملحق شدیم. گردگیری هر طبقه از کتابخانه، به یک نفر واگذار شد. من مشغول گردگیری بخش مربوط به رساله‌ها بودم.

یکی از دوستانم که کتاب‌های قفسه بغلی را گردگیری می‌کرد، گفت: «این همه رساله به چه درد می‌خورد؟ فقط یکی‌شان را نگه داریم، بقیه را از اینجا برداریم؛ کتابخانه هم خلوت می‌شود.» خادم مسجد با یک سینی چای خوش‌رنگ آمد و همه به طرف او رفتیم. اصلاً یادمان رفت مشغول گردگیری بوده‌ایم. چای‌هایش خوردن داشت. حاج آقا هم یک استکان چای برداشت و گفت: «هرکسی با رسیدن به سن بلوغ، باید یک مرجع تقلید برای خودش انتخاب کند. هر مرجع تقلیدی هم برای خودش یک رساله نوشته است. پس ما باید اینجا رساله تمام مراجع را داشته باشیم.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «آدم از کجا می‌فهمد که به سن بلوغ رسیده است؟» حاج آقا گفت: «بلوغ شرعی سه نشانه دارد که اگر کسی یکی از آنها را داشت معلوم می‌شود که به بلوغ رسیده: ۱- روییدن مو در برخی قسمت‌های بدن، ۲- فعال شدن برخی هورمون‌ها در بدن که نشانه‌های آن در پسران و دختران متفاوت است، ۳- رسیدن به سن بلوغ که برای پسران پایان پانزده سال قمری^۱ و برای دختران پایان نه سال قمری است.^۲»

۱- یعنی چهارده سال و شش ماه و پانزده روز شمسی.

۲- یعنی هشت سال و هشت ماه و بیست و یک روز شمسی.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «مگر حرف مراجع تقلید با همدیگر فرق دارد که هر کدامشان یک رساله می‌نویسند؟»

حاج آقا گفت: «نظر مراجع درباره‌ی خیلی از مسائل شرعی، شبیه به هم است. فقط در برخی موارد، تفاوت‌هایی وجود دارد، مثلاً بعضی‌ها می‌گویند برای غسل کردن، ابتدا باید سر و گردن، بعد سمت راست بدن و در پایان هم سمت چپ بدن شسته شود. اما بعضی مراجع دیگر می‌گویند ابتدا باید سر و گردن و بعد از آن، بدن شسته شود و نیازی نیست که بین سمت چپ و راست، ترتیبی رعایت کنیم.»

چندتا از بچه‌ها چایشان را خورده بودند و باز هم مشغول کار شده بودند. من از حاج آقا پرسیدم: «چرا این تفاوت‌ها وجود دارد؟»

حاج آقا با نگاهی به استکان چای و قندی که در دست من بود، گفت: «هم چایمان سرد شد و هم کارهایمان مانده است. بقیه‌ی سؤال و جواب‌ها بماند برای بعد. عیبی که ندارد؟»

ایستگاه تفکر

غیر از احکام شرعی که ما در آنها به مرجع تقلید اعتماد می‌کنیم، در چه موارد دیگری، به کارشناسان مراجعه می‌کنیم؟ سه مورد را بیان کنید.



۱ | خداوند چگونه بندگانش را هدایت می کند؟

۲ | توضیح دهید آیا می توان برای زندگی در دنیای امروز، از دینی که برای ۱۴۰۰ سال پیش است کمک گرفت؟

۳ | مجید و رضا بعد از آشنایی با شیوه های هدایت الهی تصمیم گرفتند در اوقات فراغت به خواندن داستان هایی درباره امامان علیهم السلام بپردازند. توضیح دهید آنها چه دلیلی برای تصمیم خود دارند؟

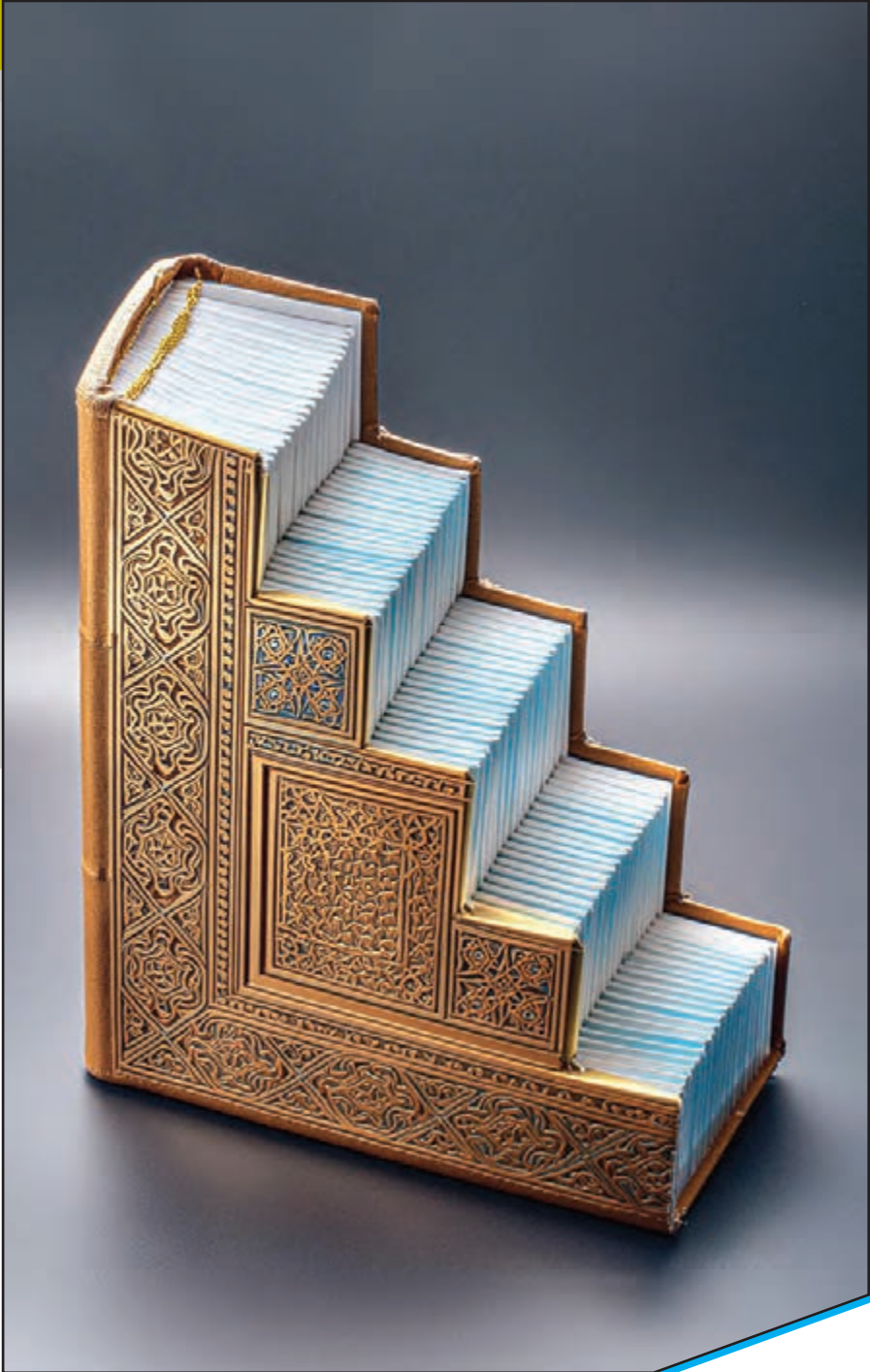
۴ | حبیب می خواهد خواهرش را از نماز خواندن به زبان فارسی منصرف کند. شما با ارائه دلایل منطقی، به او کمک کنید.

۵ | نشانه های بلوغ شرعی را بنویسید.

فعالیت های عملکردی

پژوهش (فردی / گروهی)

در مورد شخصیت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و امامان علیهم السلام پژوهش کنید و در یکی از قالب های نوشته، انیمیشن، اینفوگرافیک، روزنامه دیواری و... ارائه دهید.



امید بسته‌ام به تو

می‌خواستم درس بخوانم، ناامیدی قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت: «چه حرف‌ها! تو و درس خواندن؟!» این حرف را که می‌شنیدم، کتاب در دستم شل می‌شد و می‌افتاد. همه از اخلاق بدم خسته شده بودند. تا تصمیم می‌گرفتم اخلاقم را درست کنم، ناامیدی دوروبرم چرخی می‌زد و می‌گفت: «سنگی بزرگ‌تر از این نبود که برداری؟!» تأثیر حرفش چنان زیاد بود که همان لحظه، منصرف می‌شدم.

چند وقتی بود در فضای مجازی به جاهایی سرک می‌کشیدم و عکس‌ها و فیلم‌هایی می‌دیدم که خوب نبود. اثر بد این کار را روی خودم احساس می‌کردم. چند بار تصمیم گرفتم از نگاهم مراقبت کنم، اما هر بار ناامیدی می‌آمد و با همان خنده‌های تمسخرآمیزش می‌گفت: «وقتی نمی‌شود، چرا به آن فکر می‌کنی؟!» این حرف‌ها اراده‌ام را برای مراقبت از نگاهم سست می‌کرد. مدتی بود دنبال امیدواری می‌گشتم. می‌دانستم اگر روزی او را ببینم، رنگ و روی زندگی‌ام عوض می‌شود. مگر می‌شود امیدواری باشد و آدم حوصله‌ای برای انجام کارهایش نداشته باشد؟ یک روز از صبح تا شب بارها و بارها ناامیدی به سراغم آمد و نگذاشت هیچ‌کدام از کارهایم را انجام بدهم. وقتی شب شد، از دستش خسته و عصبانی شدم. با خشم نگاهش کردم و سرش فریاد کشیدم. یک قدم عقب رفت و با لبخندی ساختگی گفت: «فکر کرده‌ای من از این داد و هوارها می‌ترسم؟»

نزدیک بود باز هم سست شوم. در دلم با خدا گفتم و گو کردم: «خدا یا! از ناامیدی خسته شده‌ام.

امیدواری کجاست؟ پس چرا او را نمی‌بینم؟»

بعد رو کردم به ناامیدی و با جدیت گفتم: «حتی برای یک لحظه هم نمی‌خواهم ببینمت. پایت را از زندگی من بیرون بکش!»

ناامیدی یک قدم دیگر عقب رفت و گفت: «فکر کردی با دادکشیدن سر من، زندگی‌ات بهتر می‌شود و پیشرفت می‌کنی؟»

این را گفت و یک قدم دیگر هم عقب رفت. یکی داشت از پشت سر ناامیدی می آمد. چهره اش زیبا بود و قدم هایش استوار.

رسید و دستش را به شانه ناامیدی زد. ناامیدی هنوز آن لبخند ساختگی را بر لب داشت. به محض اینکه برگشت و او را دید، فریادی کشید و فرار کرد. او جلو آمد. زیر لب آیه ای را زمزمه می کرد:

لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ^۱

از رحمت خدا ناامید نشوید.



شک نداشتیم که او خود امیدواری است. بغضم ترکید. اشکم جاری شد. جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت. آرام شده بودم. همه جا روشن شده بود. از تاریکی خبری نبود. در میان گریه هایم به او گفتم: «تا الآن کجا بودی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟»

امیدواری لب به سخن باز کرد و گفت: «می دانی چرا با اینکه خدا را قبول داری، ناامیدی دست از سرت بر نمی دارد؟»

بدون معطلی گفتم: «نه. چرا؟»

پرسید: «وقتی با مشکلی مواجه می شوی یا کار بزرگی می خواهی انجام بدهی و نیاز به کمک داری، اگر یک بچه به تو قول کمک بدهد، چقدر روی قولش حساب باز می کنی؟»

گفتم: «معلوم است دیگر؛ کم.»

پرسید: «اگر یک انسان بزرگوار و قدرتمند به تو قول کمک بدهد، چه؟»

گفتم: «جواب این هم معلوم است. زیاد.»

پرسید: «مگر خدا به بندگانش وعده نداده؟ وعده یاری و پیروزی، وعده هدایت و راهنمایی، وعده کمک برای خروج از مشکلات و...»

گفتم: «معلوم است که داده.»

گفت: «کسی که به وعده های خدا اعتماد می کند، هیچ گاه ناامید نمی شود. او می داند خدا، توانمند است و می تواند او را در دل مشکلات یاری کند. البته هر طور که خودش صلاح بداند؛ گاهی با بالا بردن تحمل انسان و گاهی با حل کردن مشکل.»

۱-سوره زمر، آیه ۵۳.

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا * وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ^۱

وهرکس تقوی الهی داشته باشد، خداوند راه خروج [از مشکلات] را برای او فراهم می‌کند و به او از جایی که فکرش را نمی‌کند، روزی می‌دهد و هرکس به خدا توکل کند، خدا برایش کافی است.

او ادامه داد:

خدا بزرگ‌تر از همه مشکلات و تصمیمات ماست. برای او، نشدن بی‌معناست. اما اگر او را کوچک بشماری، نمی‌توانی با وعده‌هایش دلت را آرام کنی، پس هم باید به وجود خدا معتقد باشی و هم اینکه به بزرگی و قدرت او ایمان داشته باشی تا با وعده‌های او امیدوار بمانی.

ایستگاه تفکر

گام اول: فهرستی از موقعیت‌هایی که ناامیدی به سراغتان آمده، تهیه کنید و آنها را روی تابلو بنویسید.

گام دوم: با همفکری و توافق، یک موقعیت را انتخاب کنید.

گام سوم: با بازخوانی متن درس، به پرسش‌های زیر پاسخ دهید:

- ◆ ۱ || اگر در آن موقعیت، به یاد می‌آوردید خدای بزرگ کنارتان است و شما را یاری می‌کند، چه می‌کردید؟
- ◆ ۲ || چه تغییری می‌توانید در رفتار و برنامه خود ایجاد کنید تا به امیدواری و پیروزی در این موقعیت برسید؟

راست می‌گفت. تا به حال، از این زاویه به بزرگی خدا و کوچکی ناامیدی نگاه نکرده بودم. امیدواری این آیه را خواند:

لَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.^۲

از رحمت خدا ناامید نشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا ناامید می‌شوند.

۱-سوره طلاق، آیات ۲-۳.

۲-سوره یوسف، آیه ۸۷.

و بعد گفت: «این حرف حضرت یعقوب علیه السلام به پسرانش است. زمانی که آنها را فرستاد تا یوسف و بنیامین را پیدا کنند.»

گفتم: «چه جالب! حتی برای پیدا شدن گمشده‌ات هم باید به خدا امید داشته باشی.»
امیدواری گفت: «انسان در زندگی با موانع زیادی مثل بیماری، فقر، انسان‌های حسود و... مواجه می‌شود که او را ناامید می‌کنند. اما وقتی به خدا و بزرگی‌اش معتقد می‌شود و به وعده‌های خدا اعتماد می‌کند، آرام می‌شود و ترسش از بین می‌رود.»
در این هنگام دیدم کسی به طرف ما می‌آید. با دیدنش ناگهان لبخند به لبم نشست. امیدواری گفت: «او دوست من، آرامش است. ما همه جا با هم هستیم.»
وقتی رسید، سلام کردم. انرژی زیادی که از او منتشر می‌شد، مراسم حال آورده بود. هیچ وقت، آرامش را از این فاصله ندیده بودم. فکر می‌کردم کودکی هستم که با خیال راحت، در آغوش مادرش خوابیده است.

ایستگاه تفکر

درباره مفهوم ابیات و ارتباطشان با موضوع درس در کلاس گفت و گو کنید.

گر خدا داری، ز غم آزاد شو از خیالِ بیش و کم آزاد شو
قوتِ ایمان حیاتِ افزایش وردِ «لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ» بآید^۱

اقبال لاهوری

سخنی با والدین

چگونه می‌شود راه ناامیدی را به سوی زندگی فرزندانمان ببندیم؟
(با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



۱- لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ: نه ترسی بر آنها است.

قصه: اشک و موشک



زمستان سال ۱۳۶۵ منطقه کوهستانی غرب کشور، شاهد تلاش‌های شبانه‌روزی حسن تهرانی مقدم و دوستانش برای پرتاب موشک به سوی دشمن بود. موشک بیش از پانزده هزار قطعه دارد و به‌روزترین علم دنیا در ساخت آن به کار گرفته می‌شود. موشکی که حاج حسن و دوستانش روی آن کار می‌کردند، از موشک‌هایی بود که از کشور لیبی به ایران رسیده بود. بعد از پرتاب تعدادی از این موشک‌ها، فشاری بین‌المللی بر ضد لیبی شکل گرفت که باعث شد رهبر این کشور تصمیمی ناجوانمردانه بگیرد. او به افراد کارشناسی که همراه موشک‌ها به ایران فرستاده بود، دستور داد در سامانه موشکی ایران خرابکاری کنند. اجرای این دستور باعث شد رزمندگان ایرانی نتوانند این موشک‌ها را به طرف دشمن عراقی پرتاب کنند. لیبیایی‌ها نمی‌دانستند حسن تهرانی مقدم و دوازده نفر دیگر، چندی پیش به کشور سوریه رفته و به صورت محرمانه، نحوه کار با موشک و سامانه موشکی را آموزش دیده‌اند.

حاج حسن تهرانی به همراه دوستانش، هفده روز پرتلاش را پشت سر گذاشتند. آنها با پشتکاری مثال‌زدنی توانستند سامانه موشکی خراب‌شده را تعمیر و چند موشک را هم به قلب دشمن شلیک کنند. اما حالا در کار یک موشک، گره افتاده و وقتی هم برای پرتاب باقی نمانده بود.



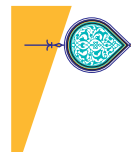
موشک پیغام خطا می‌داد و این می‌توانست مرگبار باشد. اگر موشک پرتاب نمی‌شد، ممکن بود همه چیز در روشنایی روز لو برود و این هم یعنی یک دردسر بزرگ و شاید از بین رفتن سامانه موشکی ایران!

حاج حسن به عنوان فرمانده، باید تصمیم می‌گرفت. او اهمیت این پرتاب را در شرایط جنگ، به خوبی می‌دانست و نمی‌خواست زود تسلیم ناامیدی شود. بارها خطار با دوستانش بررسی کردند و با همفکری،

هرچه را بلد بودند، انجام دادند. اما هنوز پیغام خطای موشک برقرار بود.

خورشید از پشت کوه‌ها بالا آمده بود و حاج حسن در اوج اضطراب و درماندگی به دوستانش گفت: «بچه‌ها! بیایید به امام حسین علیه السلام توسل کنیم.»

او و نیروهای متخصصش، همه تلاششان را کرده بودند و حالا برای حل مشکلشان، از اهل بیت علیهم السلام و قرآن کمک می‌خواستند. توسل که تمام شد، حاج حسن به یکی از نیروهایش گفت که قرآن را باز کند. او قرآن را که باز کرد، شوکه شد.



يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَا لَكُمْ إِذَا قِيلَ لَكُمْ انْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ اتَّقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ...^۱

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، شما را چه شده است که چون به شما گفته می‌شود در راه [به سوی جنگ] حرکت کنید، به زمین می‌چسبید [و سستی می‌کنید]...

در میان این همه تردید، ناگهان فکری مثل خورشید، ذهن حاج حسن را روشن کرد. از شدت شوق، اشکش سرازیر شد و به سجده افتاد. سپس کار را از سر گرفت و به سرانجام رساند. دستور پرتاب صادر شد. هیجانی در دل بچه‌ها افتاده بود که با پرتاب موشک اوج گرفت. چشم بچه‌ها به موشک بود و موشک هم به صورت عمودی بالا می‌رفت. آیا موشک به زمین بر می‌گردد یا به طرف دشمن تغییر مسیر می‌دهد؟ رسیدن به پاسخ این سؤال بیشتر از چند ثانیه طول نکشید.

فریاد الله اکبر حاج حسن و همکارانش، نشان از موفقیت پرتاب موشک داشت. بچه‌ها موشک را با اشک بدرقه کردند و چهار دقیقه بعد، موشک روی سر سربازان عراقی در بغداد فرود آمد. فردای آن روز، تیر روزنامه‌های صبح بغداد نشان داد که موشک چه خوب مأموریتش را انجام داده است.^۲

جنگ تمام شد و حاج حسن لحظه‌ای از فکر قدرتمند کردن ایران بیرون نمی‌آمد. او به جوانان سرسخت و پرتلاش، میدان داد و توانست با توکل به خدا و توسل به اهل بیت علیهم‌السلام، ایران را به قله برترین قدرت‌های موشکی دنیا برساند.

ایستگاه تفکر

- ۱ به نظر شما راز موفقیت حاج حسن تهرانی مقدم چه بود؟
- ۲ شما چگونه می‌توانید مانند حاج حسن تهرانی مقدم در پیشرفت و آبادانی کشورمان تأثیرگذار باشید؟

۱-سوره توبه، آیه ۳۸.

۲-برگرفته از خاطرات نقل شده از سوی شهید حاج حسن تهرانی مقدم.



مناجات

جز تو کسی را ندارم

إِلَهِي ... أَيْحَسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً
وَ لَسْتُ أَعْرِفُ سِوَاكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْصُوفاً
كَيْفَ أَرْجُو غَيْرَكَ وَ الْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ

ترجمه آزاد: خدایا! آیا خوب است من از درِ خانهٔ تو
ناامید برگردم؟ من که جز تو مولایی را نمی‌شناسم که
اهل نیکی و احسان باشد؟ اصلاً وقتی تمام خوبی‌ها به
دست توست، من چگونه به کسی جز تو امیدوار باشم؟

تو که در هر نهران و آشکاری شده بر هر زبان نام تو جاری
تو امید دل هر دردمندی تو آرام دل هر بی‌قراری
یوسف رحیمی

◀ مناجات‌الراجین (مناجات امیدواران) امام سجّاد علیه السلام، مفاتیح الجنان

احکام: از چه کسی تقلید کنیم؟

همچنان داشتیم مسجد را تمیز می کردیم که صدای شکستن شیشه، توجّه همه را به خود جلب کرد. شیشه یکی از کتابخانه ها شکسته بود و دست حامد را بریده بود و داشت خون می آمد. حاج آقای محمدی کار را رها کرد و خودش را به حامد رساند. خون دست حامد روی زمین می چکید. جعبه کمک های اولیه در خانه مشهدی رضا، خادم مسجد بود.

مشهدی رضا خیلی زود رفت و جعبه را آورد. حاج آقای محمدی تا جعبه به دستش رسید، شروع کرد به ضد عفونی کردن دست حامد. همان طور که داشت کار می کرد، به مشهدی رضا گفت: «زود برو شلنگ بیاور و مسجد را تطهیر کن.»

کار بانداپیچی دست حامد تمام شد و مشهدی رضا هم مسجد را پاک کرد. فرصت را غنیمت شمردم و پرسیدم: «حاج آقا! وسط بانداپیچی چرا به مشهدی رضا گفتید مسجد را تطهیر کند؟ حالا وقت که بود.»

حاج آقا گفت: «بچه های عزیزم! وقتی مسجد نجس می شود، واجب است که فوراً تطهیرش کنیم.»

مشهدی رضا با سینی چای آمد. یکی از بچه ها سینی را از او گرفت و به همه تعارف کرد. یاد سؤال آن روزم افتادم. گفتم: «حالا که وقت هست، می شود جواب سؤال آن روزم را بدهید و بگویید چرا باید بین مراجع اختلاف نظر باشد؟»

حاج آقا لبخندی زد و گفت: «ای زرنگ! خوب بلدی از فرصت استفاده کنی.»

من هم خندیدم و گفتم: «هر چه باشد، شاگرد شمایم.»

حاج آقا گفت: «اختلاف نظر بین همه دانشمندان در رشته های مختلف، پیش می آید. مثلاً گاهی اتفاق می افتد یک بیمار قلبی، به دو پزشک متخصص قلب مراجعه می کند، اما هر کدام از آنها درباره دلیل بیماری و راه درمانش تشخیصی می دهند که با دیگری متفاوت است. بهترین کاری که بیمار در این موقعیت می تواند انجام دهد، چیست؟ او باید به حرف پزشکی عمل کند که علم بیشتری دارد. حالا از کجا بفهمد کدام پزشک، علم بیشتری دارد؟»

یکی از بچه ها گفت: «از کسانی بپرسد که خودشان پزشک هستند.»

حاج آقا دستش را به شانه او زد و گفت: «آفرین! درست است. مراجع تقلید هم متخصصان احکام دینی هستند و اختلاف نظر میان آنها طبیعی ست. ما باید به عالم ترینشان مراجعه کنیم.» یکی پرسید: «مراجع تقلید چه ویژگی هایی باید داشته باشد؟»

حاج آقای محمدی گفت: «از مهم ترین شرایطش این است که مجتهد باشد؛ یعنی علم کافی برای به دست آوردن احکام دین را داشته باشد. عادل باشد؛ یعنی واجبات الهی را انجام داده و کارهای حرام را ترک کرده باشد و همچنین از بقیه مجتهدان داناتر یا به اصطلاح «أَعْلَم» باشد.» یکی دیگر پرسید: «از کجا بفهمیم چه کسی این ویژگی ها را دارد؟» حاج آقای محمدی گفت: «می شود از دو عالم عادل بخواهید یک مرجع به شما معرفی کنند یا می شود مرجعی را انتخاب کنید که در میان عالمان دینی به داشتن شرایط مرجعیت معروف تر از بقیه است.»

یکی از بچه ها که انگار داشت دود از کله اش بلند می شد، گفت: «اگر هیچ کدام از این راه ها به نتیجه نرسید، چی؟» حاج آقای محمدی گفت: «آن وقت باید از کسی تقلید کنید که احتمال می دهید از بقیه داناتر باشد.»

بعد هم به ساعتش نگاه کرد و گفت: «مگر نمی بینید مسجد چه اوضاعی دارد؟ سؤال بس است.»

ایستگاه تفکر

۱ به نظر شما مراجعه به متخصص در مسائل مختلف زندگی چه فوایدی برای ما دارد؟

۲ در مورد اهمیت مراجعه به مرجع تقلید نیز در کلاس گفت و گو کنید.

۱♦ پیام عبارت قرآنی «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ» کدام است؟

- الف) امید داشتن در سایه توکل به خدا
- ب) تلاش برای به دست آوردن روزی

۲♦ به نظر شما چرا نمی شود بدون ایمان به خدای بزرگ، امیدوار زندگی کرد؟

.....



۳♦ با توجه به آنچه در درس آموخته اید:
الف) برداشت خود را از این تصویر بنویسید.

.....

ب) از زبان امیدواری جمله ای بنویسید که نشان دهد بزرگ دیدن خدا چقدر در این مسیر به ما یاری می رساند. امیدواری گفت:

.....

۴♦ دو ویژگی مرجع تقلید را بنویسید.

.....

۵♦ راه های شناخت مرجع تقلید را توضیح دهید.

.....

۱ هنرهای نمایشی (گروهی)

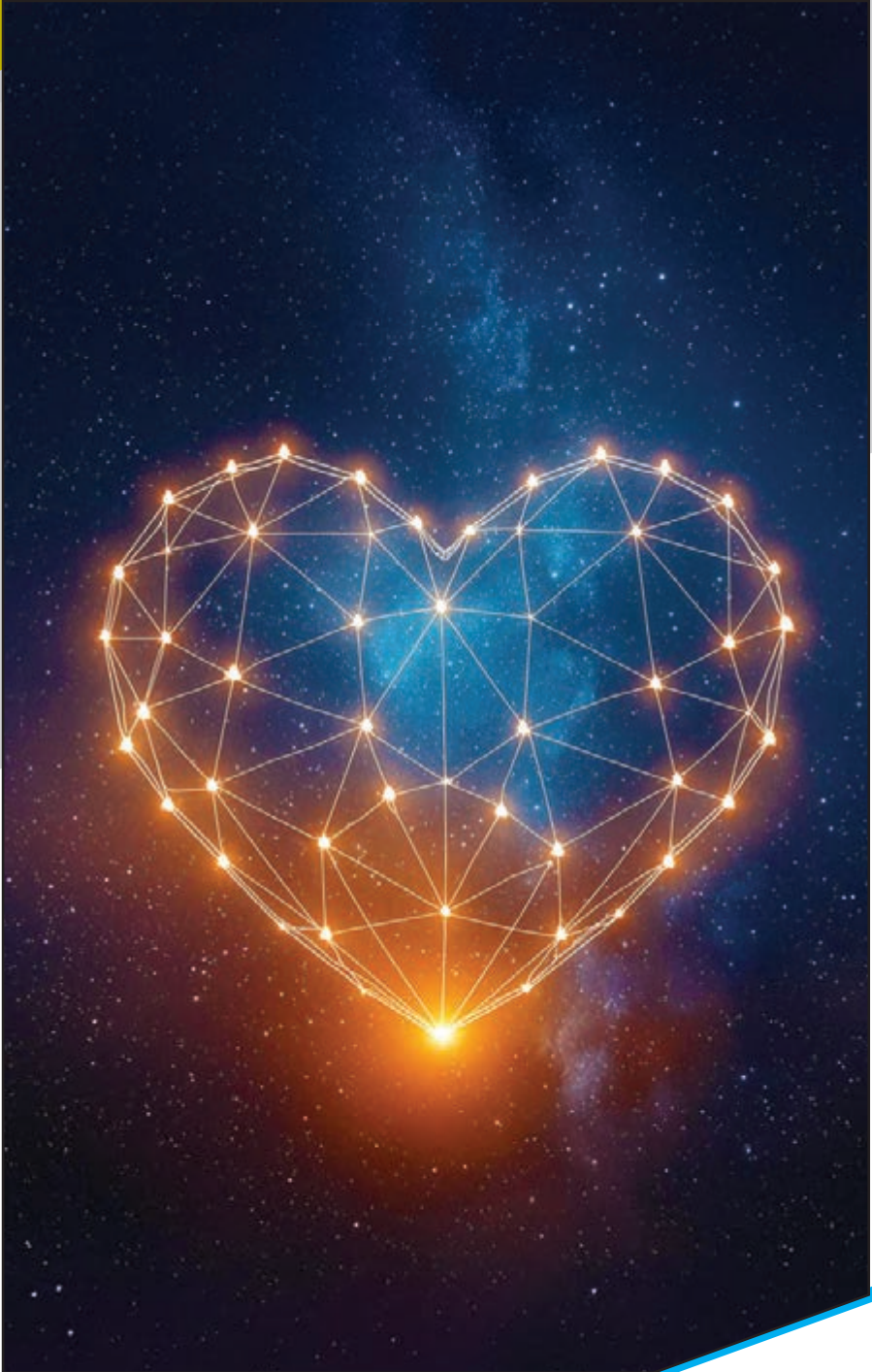
الف) یکی از داستان‌های درس را به صورت گفت‌وگوی نمایشی در کلاس اجرا نمایید و یا برای آن پادکست (فایل صوتی) بسازید.

ب) به نظر شما امیدواری و ناامیدی هر کدام چه رنگ و شکلی دارند؟ با خلاقیت خود برای هر کدام صورتک بسازید. سپس یک گفت‌وگوی ساده بین آن دو بنویسید و در کلاس اجرا کنید.

۲ مصاحبه (فردی / گروهی)

در اطرافیان‌تان کسانی هستند که با توکل و امید به خدا توانسته‌اند مشکلات و سختی‌های فراوان را تحمل کرده و به موفقیت‌هایی برسند. با یکی از آنها مصاحبه و او را به دوستان خود نیز معرفی کنید.





با تو صبور می شوم

نمازم را خوانده بودم و هنوز روی سجاده نشسته بودم. امیدواری و آرامش هم کنارم بودند. داشتم با خودم حرف های امیدواری را مرور می کردم:

- اگر خدا را بزرگ نبینم، نمی توانم در مشکلات، دل خوش به کمکش باشم و به وعده هایش اعتماد کنم. پس امیدوار هم نخواهم بود. در نتیجه، روی آرامش را نخواهم دید.

در همین فکرها بودم که آرامش پرسید:

- اگر تنهایی با مشکلات مواجه شوی، چه احساسی پیدا می کنی؟

گفتم: «معلوم است دیگر؛ احساس بی قراری، ترس و دلشوره.»

- اگر فردی قدرتمند و مورد اعتماد همراهت باشد، چه؟

- در این صورت، بی قراری و ترس و دلشوره ام پا به فرار می گذارند.

- اگر فراموش کنی آن فرد قدرتمند همراهت است، آن وقت چه؟

- برمی گردم به همان بی قراری و ترس و دلشوره ام.

کمی سکوت کرد و بعد گفت: «پس برای اینکه همیشه آرام و امیدوار باشی، هم باید به قدرت خدا اعتقاد داشته باشی و هم اهل ذکر خدا باشی.»

أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.^۱

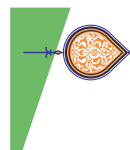
آگاه باشید که دل ها فقط با یاد خدا آرام می گیرد.

پرسیدم: «برای اینکه اهل ذکر خدا بشوم، باید همیشه زیر لب ذکر بگویم؟»

آرامش لبخندی زد و گفت: «ذکر خدا یعنی به یاد خدا بودن، یعنی اینکه در قلبت باور داشته باشی خدا هست، تو را می بیند، صدایت را می شنود، نیازهایت را می داند و کمکت می کند. به این می گویند ذکر قلبی. به اضافه، باید به دستوراتش هم عمل کنی که به این یکی می گویند ذکر عملی.»

پرسیدم: «یعنی عمل کردن به دستورات خدا، ذکر به حساب می آید؟»
آرامش گفت: «اصلاً ذکر حقیقی، همین گوش دادن به حرف خداست. البته گفتن نام های خدا به زبان نیز ذکر خدا به حساب می آید که به آن ذکر زبانی گفته می شود.»
رسول خدا ﷺ فرمود:

«هرکس از خدا اطاعت کند، حتماً به یاد خدا بوده؛ هر چند نماز و روزه و تلاوت قرآنش کم باشد [تنها به واجبات بسنده کند] و هرکس معصیت خدا (گناه) را انجام دهد، حتماً خدا را فراموش کرده؛ حتی اگر نماز و روزه و تلاوت قرآنش زیاد باشد.»^۱



ایستگاه تفکر

با کمک هم گروهی خود، برای هریک از ذکرهای الهی نمونه ای بنویسید.

الف) ذکر زبانی:

۱- در مقابل نعمت ها الحمد لله بگوئیم.

۲-

ب) ذکر قلبی:

۱- با مشاهده و دقت در جهان آفرینش، عظمت خدا را باور می کنم.

۲-

ج) ذکر عملی:

۱- به خواندن نماز پایبند باشیم.

۲-

۱- معانی الأخبار، ص ۳۹۹.

سراپا گوش بودم و به حرف های آرامش دقت می کردم. حرف هایش حسابی آرامم می کرد.
آرامش ادامه داد:

– وقتی کسی به یاد خدا باشد، خدا هم به یاد اوست. وقتی خیالمان راحت باشد که خدای دانا
و توانا به یاد ماست، دنیایی از آرامش به سراغمان خواهد آمد.

فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ^۱

پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم.



امیدواری که تا حالا داشت به حرف های آرامش گوش می داد، به من گفت: «تازه، اگر به
یاد خدای بزرگ باشی، راه ورود دوستان دیگر ما را هم به زندگی ات باز می کنی؛ مثل دوست
خوبمان صبر.»

همین که حرف از صبر شد، یک نفر دیگر هم به جمع ما پیوست. آرام و باوقار راه می رفت.
حرکاتش حساب شده بود و هیچ اضطرابی نداشت.
امیدواری و آرامش، با چهره ای خندان به طرفش رفتند و گفتند:

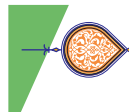
إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ^۲

همانا خدا با صابران است.



بعد هم به من معرفی اش کردند. امیدواری گفت: «این دوست ما صبر است. هر جا برویم، او
خودش را می رساند. چون نمی شود بدون صبر به جایی رسید.»
امیر مؤمنان علی عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:

صبر در کارها، مانند سر در پیکر است. اگر سر از بدن جدا شود، بدن فاسد می شود. صبر هم
اگر از امور زندگی جدا شود، کارها فاسد می شود.^۳



۱-سوره بقره، آیه ۱۵۲.

۲-سوره بقره، آیه ۱۵۳.

۳-الکافی، ج ۲، ص ۹۰.

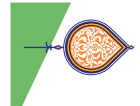
نقشه مفهومی

با توجه به آنچه در این درس آموختید، نقشه مفهومی زیر را کامل کنید.

.....	نتیجه یاد و ذکر خدا
.....	
.....	

مشتاق بودم حرف های صبر را هم بشنوم. او هم منتظرم نگذاشت و گفت:
- در هنگام روبه رو شدن با مشکلات اگر اعتقاد داشته باشیم پشتیبانمان خدای با عظمت و بزرگی است که قدرتمندتر و مهربان تر از او وجود ندارد، خیالمان آسوده می شود که او کمکمان خواهد کرد. پس صبرمان در دل مشکلات و مصیبت ها زیاد می شود. از طرفی وقتی چیزی را از دست می دهیم، به اندازه اهمیتی که برایمان داشته، دچار سختی خواهیم شد. اما اگر در عوض، به چیز بهتر و بزرگ تری دست یابیم، تحمل آن سختی، برایمان آسان تر خواهد شد. صبوری در مشکلات، باعث می شود به خدا نزدیک شویم. این نزدیک شدن، همان چیز بهتر و بزرگ تری است که گفتیم. مگر ثروتی بزرگ تر از خدا هم وجود دارد؟
امام سجّاد علیه السلام فرمود:

«از بهترین راه های رسیدن به خدا نوشیدن دو جرعه است: جرعه خشمی که با بردباری و جرعه مصیبتی که با صبوری فروخوری.»^۱



ایستگاه تفکر

همه ما این تجربه را داشته‌ایم که در موقعیت‌هایی مانند دادن امتحان، شرکت در مسابقات علمی یا ورزشی و... با وجود تلاش و برنامه‌ریزی، باز هم دچار اضطراب می‌شویم.

۱ کدام سفارش امیدواری می‌تواند به ما کمک کند؟

۲ اگر در چنین موقعیت‌هایی شکست بخوریم، از کدام دوست امیدواری می‌توانیم کمک بگیریم؟

سخنی با والدین

چگونه فرزندان‌تان صبور تربیت کنیم؟
(با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)





قصه: نامه سرنوشت ساز



محمدتقی هنوز دو سالش نشده بود که مادرش از دنیارفت. پدرش کربلایی محمود، نانوا بود و از راه پختن نان و کلوچه، خرج خانواده اش را تأمین می کرد. در محله وقتی اختلافی رخ می داد یا مشکلی پیش می آمد، همه چشمشان به کربلایی محمود بود. کربلایی محمود ذوق شاعرانه ای هم داشت و برای اهل بیت علیهم السلام شعر می گفت. از معروف ترین شعرهایش که هنوز هم شب عاشورا در هیئت ها خوانده می شود، این شعر است:

امشبى را شه دین در حر مش مهمان است عصر فردا بدنش زیر سُم اسبان است
مکن ای صبح طلوع، مکن ای صبح طلوع



محمدتقی کنار پدرش، عاشق اهل بیت علیهم السلام شده بود و در کودکی، مداحی هم می کرد. چند سال بعد، محمدتقی طلبه حوزه علمیه فومن شد. هنوز چهارده سالش نشده بود که به کربلا رفت و چهار سال بعد هم وارد حوزه علمیه نجف شد.

هدف او نزدیک شدن به خدا بود. خدا هم استاد خوبی سر راهش قرار داده بود؛ آیت الله سیدعلی قاضی که آن زمان شهرت زیادی در اخلاق و معنویت داشت.

محمدتقی پیشرفت چشمگیری در اخلاق و عرفان داشت و برای همین عده ای به او حسادت می کردند. آنها از روی دشمنی، در نامه ای برای کربلایی محمود نوشتند پسرت به بیراهه رفته و از درس باز مانده است.

پدر هم در نامه ای به پسرش نوشته بود:

– از وقتی نامه ام به دست می رسد، جز انجام واجبات، حق نداری کار دیگری انجام دهی.

محمدتقی به خواندن نماز شب خیلی علاقه داشت، اما پدر برایش نوشته بود:

– حتی راضی نیستم نماز شب بخوانی.

او نامه را برداشت و رفت پیش استادش. آن را به آیت الله قاضی نشان داد و گفت: «حالا باید چه کار کنم؟»

استادش پرسید: «مرجع تقلیدت کیست؟»

محمدتقی گفت: «آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی.»

استادش گفت: «باید بروی از او پرسی.»

محمدتقی همین کار را انجام داد. رفت و برای مرجع تقلیدش ماجرای نامه را تعریف کرد. آقای سید ابوالحسن اصفهانی به او گفت: «باید از پدرت اطاعت کنی.»

با اینکه سخت بود، اما محمدتقی پا روی دلش گذاشت و از پدرش اطاعت کرد. همین هم باعث شد به مقامات بالای معنوی دست پیدا کند. او خودش بعدها مرجع تقلید شیعیان شد.

آیت الله محمدتقی بهجت به قدری از نظر معنوی رشد کرده بود که امام خمینی هنگام بروز مشکلات می گفت: «به آیت الله بهجت بگویند دعا کند.»

آیت الله بهجت می گفت: «بالاترین ذکر این است که انسان نیت کند اگر خدا به او صد سال هم عمر داد، حتی یک بار هم از روی آگاهی و عمد و اختیار گناه نکند. به این می گویند ذکر عملی، که بالاترین ذکر است.»^۱

۱- برگرفته از پایگاه اطلاع رسانی مرکز تنظیم و نشر آثار آیت الله العظمی بهجت، bahjat.ir.

از رفتار و سخنان آیت‌الله بهجت آموختیم که:

۱

۲





مناجات

من از تو، خودت را می خواهم

إِلَهِي فَأَلْهِمْنَا ذِكْرَكَ فِي الْخَلَاءِ وَالْمَلَأِ وَاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ
وَالْإِعْلَانِ وَالْإِسْرَارِ وَفِي السَّرَّاءِ وَالصَّرَّاءِ.

ترجمه آزاد: خدای من! من در همه حال به یاد تو نیاز دارم. از تو می خواهم در همه حال و همه جایاد خودت را به من الهام کنی؛ چه وقتی که تنها هستم و چه آن هنگام که در جمع حضور دارم، در دل شب یا در میانه روز، در آشکارا یا پنهان؛ هنگامی که در خوشی هستم یا وقتی که در سختی به سر می برم.

چه روز و شب چه در پنهان و پیدا به هنگام خوشی و ناخوشی ها
دلم را غرق نورت کن الهی دلم را غرق یادت کن خدایا
یوسف رحیمی

◀ مناجات ذاکران، از امام سجّاد علیه السلام، مفاتیح الجنان

احکام: پارک کردن و حق الناس



حاج آقای محمدی شب‌های دوشنبه، بعد از نماز عشا سخنرانی داشت. آن شب هم می‌خواست سخنرانی‌اش را شروع کند که صدای بلندی از انتهای مسجد توجه همه را به خود جلب کرد.

صدای آقا سیروس بود که در همسایگی مسجد زندگی می‌کرد. او با عصبانیت می‌گفت: «چند بار باید بگویم چرا ماشینتان را جلوی درِ خانه ما پارک می‌کنید؟ مردم آزاری هم حدی دارد.» از صورت حاج آقا معلوم بود از این اتفاق، ناراحت شده است. پشت بلندگو اعلام کرد هرکسی ماشینش را جلوی درِ خانه آقا سیروس پارک کرده، زودتر برود آن را جابه‌جا کند. آقا سیروس همچنان عصبانی بود و نمی‌شد به او نزدیک شد. مردم هم کنجکاو بودند بدانند صاحب ماشین کیست. راستش اگر آن ماشین برای من بود، سر دوراهی بدی گیر می‌کردم. خودم را معرفی کنم و جلوی همه خجالت‌زده شوم یا سکوت کنم و صدایش را درنیورم؟ لحظاتی گذشت و کسی بلند نشد. حاج آقا حرفش را تکرار کرد. اما انگار صاحب ماشین در مسجد حضور نداشت.





آقا سیروس صدایش را بالاتر برد و گفت:
«دینداری که فقط به نماز خواندن و مسجد
آمدن نیست. من راضی نیستم، خدا هم
از شما راضی نباشد.»

حاج آقا از سخنانی چشم‌پوشی
کرد و رفت پیش آقا سیروس. به او
گفت: «آرام باش. بیا برویم ماشین را
بینیم؛ شاید من صاحبش را شناختم.»

من هم آن قدر کنج‌کاو بودم که به سرعت
دنبال‌شان رفتم. همین‌که پایشان را از مسجد

بیرون گذاشتند، مردی از مغازه‌ای بیرون آمد و سوار

همان ماشین شد. آقا سیروس سریع فریاد کشید تا راننده بشنود و بایستد، اما او نشنید و با سرعت
دور شد.

آقا سیروس هم از عصبانیتش شرم‌منده شده بود و هم ناراحت بود از اینکه چرا نتوانسته راننده را
گیر بیندازد. اما حاج آقا لبخندی زد و آنها با خوش‌رویی از همدیگر خداحافظی کردند. من هم
به سرعت و قبل از حاج آقا برگشتم داخل مسجد.

حاج آقا وقتی آمد سر جایش، سخنانی‌اش را شروع کرد:

– شکر خدا صاحب ماشین از اهالی مسجد نبود. ولی خوب است به همین بهانه، نکته‌ای را
بگوییم.

مردم وقتی فهمیدند ماشین برای اهالی مسجد نبوده، خوشحال شدند. زیرا بارها حاج آقا به آنها
گفته بود اگر رفتار ما باعث شود مردم به دینداران بدبین شوند، در قیامت باید جواب بدهیم.
حاج آقا حرفش را ادامه داد:

– چقدر اشتباه است اگر خیال کنیم حق الناس فقط دزدیدن مال مردم است. خیلی از کارهای
ما حق الناس است اما از آن خبر نداریم و بارها انجامش می‌دهیم.

مردم از تذکرات به جا و ریز بینانه حاج آقا خوششان می‌آمد. من هم خوشم می‌آمد.

حاج آقا گفت: «مثلاً ماشینمان را جلوی خانه‌ای پارک می‌کنیم. خب وقتی صاحب خانه می‌خواهد ماشینش را بیرون بیاورد، معطل می‌شود. در این صورت، ما به اندازه معطلی او، گناه کرده‌ایم. این حق الناس است. یا اینکه عجله داریم و محل مناسبی برای پارک پیدا نمی‌کنیم، پس جایی پارک دوبل می‌کنیم و سریع می‌رویم. نتیجه اینکه خیابان تنگ می‌شود و راه‌بندان اتفاق می‌افتد. در این صورت، ما به تعداد کسانی که در این راه‌بندان، اعصابشان خرد می‌شود یا وقتشان هدر می‌رود، گناه کرده‌ایم. گاهی این حق الناس‌ها در حد مشارکت در مرگ یک نفر است.»

یعنی چه؟ گوش‌هایم را تیز کردم ببینم حاج آقا چه توضیحی می‌دهد. او گفت: «هر وقت در خیابان، آژیر آمبولانس را می‌شنویم، وظیفه داریم راه را برایش باز کنیم. کسی که به وظیفه‌اش عمل نمی‌کند، به اندازه مشکلی که برای بیمار داخل آمبولانس پیش می‌آید، حق الناس به گردش می‌آید. حالا اگر خدایی نکرده، آن بیمار در آمبولانس از دنیا برود، کسانی که راه را برایش باز نکرده‌اند، در مرگ او سهیم خواهند بود.»

حاج آقا در میان حیرت مردم، نکته دیگری هم گفت و حرفش را تمام کرد:
- پایمال کردن حقوق مردم، گناه است. از آن طرف، کسی که به خاطر خدا، به حق مردم احترام می‌گذارد، دراصل مشغول ذکر خداست.

ایستگاه تفکر

- ۱ غیر از مواردی که حاج آقای محمدی گفت، دو کاری را که حین رانندگی انجام می‌شود و حق الناس به حساب می‌آید، نام ببرید.
- ۲ دو مورد از حق الناس‌هایی را که در فضای مدرسه رخ می‌دهد، بنویسید و درباره آنها در کلاس گفت‌وگو کنید.



♦ ۱ هر یک از عبارات قرآنی زیر با کدام یک از نتایج یاد و ذکر خدا ارتباط دارد؟ (یک مورد اضافی است).

«توکل، آرامش، صبر»

الف) «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ»:

ب) «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»:

♦ ۲ مشخص کنید هر یک از شخصیت های زیر چه نوع ذکر الهی را در خود تقویت کرده است.

الف) نرگس بعد از خوردن غذا، «خدا را شکر» می گوید. «.....»

ب) زهرا حدود حجاب و پوشش اسلامی را رعایت می کند. «.....»

ج) حسین خداوند را بر تمام کارها و رفتارهای خود ناظر می بیند. «.....»

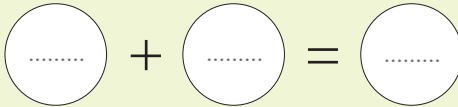
♦ ۳ یاد خدا چگونه ما را در مواجهه با سختی ها و مشکلات یاری می رساند؟

.....

♦ ۴ از نظر آیت الله بهجت، بالاترین ذکر الهی چیست؟

♦ ۵ بر اساس آموخته های خود در این درس، با سه کلمه داده شده، نقشه مفهومی زیر را کامل کنید.

«یاد خدا، آرامش، ایمان به خدا»



♦ ۶ جمله زیر را یکی از دوستان شما نوشته است. از فعل های داده شده

فقط یک بار استفاده کنید تا نوشته او تکمیل شود. یادتان باشد اگر جمله

دیگری نیز به متن اضافه کنید، امتیاز ویژه ای خواهد داشت.

«آرامش دارم، امیدوار می شوم، بزرگ بینم، عاشق خدامی شوم، صبوری می کنم»

«باید خدا را در این صورت دیگر بزرگ بودن یا کوچک بودن
 گره‌های زندگی برایم مهم نیست. اگر بدانم خدای قدرتمند همراه من است،
 به باز شدن گره‌های زندگی ام می‌دانم که خداوند مهربانم این گره‌ها
 را در مسیرم قرار داده تا به او نزدیک شوم، پس تحمل و این نزدیک
 شدن به خدا بالاترین ثروت برایم است. اینجاست که و»
 جمله شما:

♦ ۷ «با اینکه سخت بود، اما محمد تقی پا روی دلش گذاشت و از پدرش
 اطاعت کرد. همین هم باعث شد به مقامات بلند معنوی دست پیدا کند.
 او خودش بعدها مرجع تقلید شیعیان شد.»
 دانش‌آموزان عزیز؛ آیا تاکنون شده است که مانند آیت‌الله بهجت پا روی دلتان
 بگذارید و در مسیر بندگی خدا گام بردارید؟ دو نمونه بنویسید.

.....

♦ ۸ منظور از حق الناس چیست؟ با ذکر مثال توضیح دهید.

.....

♦ ۹ زهرا می‌خواهد حق الناس را در اردوی زیارتی امام رضا علیه السلام رعایت کند.
 در موقعیت‌های زیر با ارائه یک نمونه به او کمک کنید.
 هنگام سوار شدن اتوبوس:
 در اتاق استراحت:

۱ طراحی کنید (فردی / گروهی)

الف) برای یکی از موضوعات زیر اینفوگرافیک، بروشور یا روزنامه دیواری جذاب طراحی کنید.

■ نتایج ایمان به خدا

■ مرجع تقلید

■ ذکر الهی

■ حقوق سه‌گانه (حق الله، حق الناس، حق النفس)

ب) برای یکی از حق الناس‌های زیر داستان تصویری زیبا (کمیک) طراحی کنید، به طوری که نشان دهد رعایت نکردن آن چه عواقبی می‌تواند داشته باشد.

■ رها کردن زباله در طبیعت

■ آسیب رساندن به اموال مدرسه

■ ایجاد صداهای ترسناک مانند انفجار ترقه

■

۲ گل‌گشت قرآنی (فردی / گروهی)

آیات ۵۰ تا ۷۵ سوره انعام را تلاوت کنید. دو مورد از شواهد قرآنی که دلیل بزرگی خداوند و شایستگی امید داشتن به اوست را بیابید. سپس آنها را در قالب کارت پستال، تابلوی نقاشی، خطاطی و... تهیه و در کلاس نصب کنید.



تو خدای بزرگ منی

به اطراف نگاه کردم؛ خبری از امیدواری و آرامش نبود. صدایشان زدم، اما جوابی نشنیدم. درعوض، ناامیدی نزدیک شد. تنم لرزید و یاد روزهای سختی افتادم که او همراهم بود و لحظاتم را برایم سخت تر می کرد.

ناامیدی قاه قاه می خندید و مودیانه می گفت: «دیدی گفتم نمی توانی؟ دیدی گفتم پیشرفت نمی کنی؟»

با تمام توانم سرش فریاد کشیدم: «جلوتر نیا.»

گستاخانه گفت: «اگر بیایم، چه کار می کنی؟»

زانوهایم خم شده بود، می خواستم بنشینم که یاد آیه ای افتادم که امیدواری برایم خوانده بود:

لَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ^۱

از رحمت خدا ناامید نشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا ناامید می شوند.

ناگهان کسی دستم را گرفت و همه جا روشن شد. برگشتم؛ دستم در دست امیدواری بود و آرامش هم از راه رسید. با ورود آنها، ناامیدی از دری دیگر بیرون رفت و من نفس راحتی کشیدم.

امیدواری گفت: «قرار بود خداوند بزرگ را فراموش نکنی.»

گفتم: «بله، اما هنوز که راه بزرگ شمردن خدا را به من یاد نداده اید.»

آرامش گفت: «امروز آمده ایم همین را یادت بدهیم.»

امیدواری حرفش را با یک مثال شروع کرد:

– ماشینی را تصوّر کن که زیباست، سرعت بالا و ایمنی خوبی هم دارد. با دیدن این ماشین، چه چیزی از ذهنت می گذرد؟

۱-سورة يوسف، آیه ۸۷.

گفتم: «اینکه کاش این ماشین مال من بود.»
امیدواری با خنده گفت: «خب، حالا بگو این ماشین تو را یاد چه کسی می اندازد؟»
به فکر فرو رفتم و کمی بعد گفتم: «یاد سازنده اش می افتم.»
چشمان امیدواری برق زد و گفت: «آفرین! چه احساسی به او داری؟»
گفتم: «هر قدر آن ماشین برایم مهم باشد، سازنده اش هم برایم اهمیت پیدا می کند.»
هنوز همان برق در چشمان امیدواری دیده می شد. آرامش حرف او را ادامه داد: «اگر سازنده اش
ماشین را در اختیار تو قرار بدهد، چه کار می کنی؟»
از خوشحالی خنده ام گرفت و گفتم: «تا آخر عمر این لطفش را فراموش نمی کنم و هر کاری
بخواهد، برایش انجام می دهم.»
آرامش گفت: «فکر می کنی زمین و آسمان و انسان و حیوانات و گیاهان پیچیده تر هستند یا آن
ماشین؟»

گفتم: «بچه ها هم می دانند که زمین و آسمان یا انسان پیچیده تر از یک ماشین هستند.»
آرامش گفت: «پس بگذار درباره یکی شان کمی جزئی تر حرف بزنیم. مثلاً درباره انسان.»
اطلاع پیدا کردن از جهان هستی و موجوداتش همیشه جذاب است. پس با پیشنهاد آرامش
موافقت کردم و او هم گفت: «در بدن انسان تریلیون ها یاخته (سلول) وجود دارد که با نظمی
قانونمند کنار هم قرار گرفته اند و کار مشخصی را انجام می دهند. انسان می تواند حدود میلیاردها
خاطره را در مغز خود جای دهد. اگر این خاطرات به صورت کتاب درآید، کتابخانه ای با چندین
میلیون جلد کتاب خواهد شد.»

قلب در طول شبانه روز چند هزار لیتر خون را به بدن پمپاژ می کند که برای حمل آن، ده ها تانکر
لازم است. قلب برای این کار، در هر دقیقه به طور میانگین ۷۵ بار می تپد.»
حتی تصور این پیچیدگی هم برایم سخت بود. مشتاق شدم بعداً اطلاعات بیشتری در این باره
به دست آورم. آرامش ادامه داد:

– حالا کمی هم از آسمان بگویم. خورشید، مرکز سامانه خورشیدی است که حجم آن حدود
یک میلیون و سیصد هزار برابر زمین است. در هر دقیقه میلیون ها تن ماده در خورشید می سوزد،
اما هنوز پابرجاست.

غیر از زمین، هفت سیاره دیگر هم به دور خورشید می گردند که بعضی شان حدود هزار و
سیصد برابر و بعضی شان هفتصد و چهل و پنج برابر زمین هستند. این سیارات و خورشید، با هم
سامانه خورشیدی را تشکیل می دهند.

این سامانه با تمام وسعتش جزء کوچکی از کهکشان راه شیری است که دست کم هزار میلیون خورشید در آن وجود دارد و هر کدام از این خورشیدها، مرکز یک سامانه مستقل دیگر هستند. شگفت آور اینکه میلیون ها کهکشان در عالم هستی وجود دارد.^۱ مغزم داشت از این همه عظمت سوت می کشید. فکر کنم امید و آرامش هم حیرت را در چهره ام دیدند.

ایستگاه تفکر

شناخت عالم آفرینش و دقت در شگفتی های آن، در بزرگ شمردن خدا نقشی مؤثر دارد. به نظر شما چگونه می توان از شگفتی های آفرینش، به بزرگی خالق آن پی برد؟

در حالی که چشمانم از تعجب گرد شده بود، آرامش گفتم: «عظمت جهان هستی، تو را به یاد چه چیزی می اندازد؟»
دقیقه ای فکر کردم و باتردید گفتم: «من به یاد عظمت آفریننده آن می افتم.»
آرامش این آیه را برایم خواند:

هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً^۲

او خدایی ست که تمام آنچه را در زمین وجود دارد، برای شما آفرید.

بعد هم گفتم: «حالا که خدا جهانی را با این عظمت برای ما آفریده، وظیفه ما در برابر او چیست؟»

۱- راه های خداشناسی در طبیعت، ابوطالب تجلیل.

۲- سوره بقره، آیه ۲۹.

حرف آرامش به اینجا که رسید، کسی به ما پیوست که با خودش عطر خوشی را آورده بود. باز هم برای سلام کردن پیش قدم شدم و منتظر بودم یکی او را به من معرفی کند. امیدواری گفت: «دوستمان شکر وقتی می آید، ما یادمان می افتد بدهکار خداییم.» آرامش از شکر خواست خودش را معرفی کند و سؤال همیشگی اش را پرسید. شکر هم بدون معطلی پرسید: «اولین دشمن انسان، شیطان است. اگر گفتی شیطان چه چیز را به عنوان نشانه موفقیت خود بیان کرده؟»

من کردم و گفتم: «اینکه انسان گناه کند.»
گفت: «نه.»

نگاهم به امیدواری افتاد و حدس دیگری زدم: «اینکه انسان ناامید شود.»
باز هم گفت: «نه.»

از شکر خواهش کردم خودش جواب را بگوید. او هم گفت: «وقتی شیطان از فرمان خدا سرپیچی کرد و از درگاه الهی رانده شد، قسم خورد سر راه بندگان، قرار گیرد و آنها را وسوسه کند. او از ناشکری به عنوان نشانه موفقیت خود نام برد.»

ثُمَّ لَا يَتَّبِعُهُم مِّن بَيْن أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمَانِهِمْ وَعَنْ شَمَائِلِهِمْ وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ^۱



سپس از پیش رو و پشت سر و از سمت راست و چپشان بر آنان می تازم و [تا جایی وسوسه شان می کنم که] بیشترشان را شکرگزار نخواهی یافت.

عجب آیه ای! چرا تا به حال به آن فکر نکرده بودم؟! مطالبی را که یاد گرفته بودم، با خودم مرور کردم: «برای اینکه ناامید نشوم، باید به عظمت و بزرگی خدا ایمان داشته باشم و هیچ گاه آن را فراموش نکنم. یکی از راه های اصلی بزرگ شمردن خدا، تفکر در عظمت جهان هستی است؛ جهانی که خدا آن را برای ما آفریده و به همین دلیل باید شکرگزار او باشیم.»
از اینکه به تدریج تفکراتم به نتیجه می رسید، خوشحال بودم و خدا را شکر کردم.

۱-سورة اعراف، آیه ۱۷.

برداشت من

دو نمونه از رفتارهای تشکرآمیزی را که در زندگی شما بیشتر خودشان را نشان می‌دهند، بیان کنید.

سخنی با والدین

والدین چگونه می‌توانند ایمان فرزندان‌شان را به عظمت خداوند زیاد کنند؟
(با استفاده از این رمزیننه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



قصه: جماعت دست درگوش



پیر مردی ایستاده بود و با لحنی دلسوزانه برای عده‌ای حرف می‌زد. برخی از مردم بی‌اعتنا به پیر مرد با سرعت از پیش او رفتند. برخی هم که ایستاده بودند، با دستشان جلوی گوششان را گرفته بودند.

پیر مرد می‌گفت: «ای مردم! من از سوی خدا آمده‌ام و از عذابی که در انتظار شماست، خبر آورده‌ام.»

مردی از میان جمعیت با صدای بلند گفت: «تو گمراهی. گمراهی‌ات آن چنان آشکار است که همه از آن خبر دارند.»

سپس فرد دیگری قاه‌قاه خندید و گفت: «تو دیوانه‌ای نوح!»

همه خندیدند و یکی دیگر گفت: «از دروغ گفتن خسته نشدی؟»

نوح گفت: «من فرستاده خدا هستم. آمده‌ام به شما بگویم خداوند یکتا را پرستید.»

عده‌ای از یاران نوح نزدیکش ایستاده بودند. از سر و وضعشان پیدا بود فقیر هستند. مردمی که می‌آمدند و از کنار نوح به سرعت می‌گذشتند، آنها را هم مسخره می‌کردند.

نوح گفت: «من که از شما مزدی نخواستم. فقط می‌خواهم به خدا ایمان بیاورید و به دستوراتش گوش دهید.»

یکی از آنان که از سر و وضعش پیدا بود ثروتمند است، گفت: «کسانی که به تو ایمان آورده‌اند، فقیر هستند. فقرا را کنار بزن تا ما جایشان را بگیریم.»

نوح در جواب گفت: «من هیچ‌کس را از خودم دور نمی‌کنم. من از سوی خدا آمده و هشدار داده‌ام عذاب نزدیک است. فقرا هم دعوت‌م را قبول کرده و ایمان آورده‌اند.»

یکی دیگر از میان مردم گفت: «تو هم مثل ما انسان هستی. اگر خدا می‌خواست پیامبری برای ما بفرستد، باید فرشته‌ای را برمی‌گزید نه تو را.»

جواب نوح، حرف واضح و روشنی بود: «شما انسانید. خدا باید برای شما پیامبری از جنس خودتان بفرستد. حتی اگر فرشته‌ای هم برای پیامبری‌تان فرستاده می‌شد، باید به شکل انسان در می‌آمد.» اما گویی آنها در پی بهانه بودند و دنبال حق نمی‌گشتند.

خلاصه مردم وقتی دیدند نوح زیر بار حرف‌هایشان نمی‌رود، خشمگین و یک‌صدا گفتند: «ای نوح! اگر دست از حرف‌هایت برنداری، تو را سنگ‌باران می‌کنیم.» ولی نوح نبی باز هم دلسوزانه گفت: «من خیر خواه شما هستم و از طرف خدا چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

نوح نبی چند صد سال در میان مردم ماند و آنها را به خدا دعوت کرد؛ اما جز عده اندکی، به او ایمان نیاورند و آخرش هم به او گفتند: «ای نوح! این حرف‌ها را تمام کن و اگر راست می‌گویی، عذابی را که مدت‌هاست وعده‌اش را داده‌ای، بیاور.»

نوح با تعجب گفت: «این خداست که اگر بخواهد، عذاب را می‌آورد نه من. کسی هم نمی‌تواند مانعش شود و شما دیگر نصیحت‌پذیر نیستید.»

بعد از این، نوح نبی حرف آخرش را زد: «اگر نمی‌توانید نصیحت‌هایم را تحمل کنید و می‌خواهید مرا بکشید، اشکالی ندارد؛ من امیدم به خداست. هر کاری دلتان می‌خواهد و توانایی‌اش را دارید، انجام دهید.»

سپس از مردم فاصله گرفت و در گوشه‌ای خلوت مشغول مناجات با خدا شد:
- خدایا! من این مردم را شبانه‌روز به سوی تو دعوت کردم، اما هر چه بیشتر دعوتشان کردم، بیشتر، از من فرار کردند. افسوس که عده کمی دعوت‌م را پذیرفته‌اند!

چند روز گذشت و مردم نوح را در حال انجام کار عجیبی دیدند. با اینکه محل زندگی نوح سرزمین خشکی بود و دریایی نداشت، اما مشغول ساختن کشتی شد. هر کسی می‌آمد و نوح را در حال ساختن کشتی می‌دید، او را مسخره می‌کرد، اما خدا به او فرمان داده بود کشتی بسازد و او هم در حال اطاعت از خدا بود.

ده‌ها سال مثل باد، سپری شد. کشتی نوح ساخته شد. عجب کشتی بزرگی!
چیزی از تمام شدن ساختن کشتی نگذشته بود که خبری در شهر پیچید: از تنور خانه‌ای آب جوشیده و بند هم نمی‌آید.

دستوری هم از جانب خدا به نوح رسید: «مؤمنان را بر کشتی سوار کن و از هر حیوانی هم یک نر و یک ماده، با خود به داخل کشتی ببر.»

باران بسیار تندی شروع به باریدن کرد و به سرعت، همه جا را آب فرا گرفت. پشت بندش طوفانی سخت درگرفت. مؤمنان سوار کشتی شدند و کشتی با نام خدا حرکت کرد.

نوح سوار بر کشتی، چشمش به پسرش کنعان بود؛ پسری که هم نشینان بد او را گمراه کرده و او هم ایمان نیاورده بود. نوح برای آخرین بار از کنعان خواست که ایمان بیاورد و جان‌ش را نجات دهد اما کنعان این بار هم دعوت پدرش را رد کرد و مغرورانه گفت: «می‌روم بالای کوهی تا مرا از شر طوفان در امان بدارد.»

نوح با لحنی که مهربانی در آن موج می‌زد، گفت: «ولی پسر! هیچ کس و هیچ چیزی امروز نمی‌تواند تو را نجات دهد، جز اینکه به خداوند یکتا ایمان بیاوری.»

همان موقع، موجی سهمگین رسید و کنعان را مانند سایر کفار در دل خود غرق کرد. اشک در چشمان پدر حلقه زد و به آسمان نگاه کرد.^۱
طوفان تمام شد و نوح و یارانش نجات یافتند و خدا درباره نوح گفت:

إِنَّهُ كَانَ عَبْدًا شَكُورًا.^۲

همانا نوح بنده سپاسگزاری بود.



نوح در تمام عمرش، حتی یک روز هم از شکرگزاری غافل نبود. صبح و شام، در سختی و راحتی، همیشه به خدا می گفت: «خدایا! هر نعمتی به من می رسد، از سوی توست. تو یگانه ای و شریکی نداری. تو را سپاس می گویم.»^۳

ایستگاه تفکر

علاوه بر شاکر بودن، چه رفتارهای دیگری را می توان از حضرت نوح عليه السلام الگو گرفت؟



۱- برگرفته از آیاتی از قرآن درباره حضرت نوح عليه السلام و قومش.

۲- سوره اسراء، آیه ۳.

۳- الکافی، ج ۲، ص ۵۳۵.



مناجات

این همه نعمت!

إِلَهِي أَذْهَلَنِي عَنْ إِقَامَةِ شُكْرِكَ تَتَابِعُ طَوْلِكَ وَ أَعْجَزَنِي عَنْ
إِحْصَاءِ ثَنَائِكَ فَيُضُّ.

ترجمه آزاد: خدایا! به قدری مهربانی هایت پی در پی به من می رسد
که فرصت نمی کنم برای مهربانی قبلی ات، شکرگزاری کنم و به
قدری لطفت زیاد است که مرا از ستایشت ناتوان کرده است.

ندیدی آن سخاوت را تو ای دل؟ ندیدی دستِ پُر برگشته سائل؟
مبادا بخشش پی در پی دوست تو را از شکرِ نعمت کرده غافل!
یوسف رحیمی

♦ مناجات الشاکرین؛ مناجات بندگان شکرگزار، امام سجّاد علیه السلام، مفاتیح الجنان

احکام: گناهی که با ذهن انجام می شود



بین دو نماز بود که حاج آقای محمدی برگشت تا احکام یک دقیقه ای را بگوید. قبل از او، آقا سیروس بلند شد تا حرفی بزند. آقا سیروس رفاقت چندانی با اهالی مسجد نداشت. آن شب هم حضورش در مسجد تعجب برانگیز بود. به همین خاطر، همه کنجکاو شدند که ببینند چه می گوید.

آقا سیروس دستی به سبیلش کشید و گفت: «راستش آمده ام عذرخواهی کنم. دیشب بد حرف زدم و زود قضاوت کردم. امروز انگار خدا می خواست ادبم کند.»

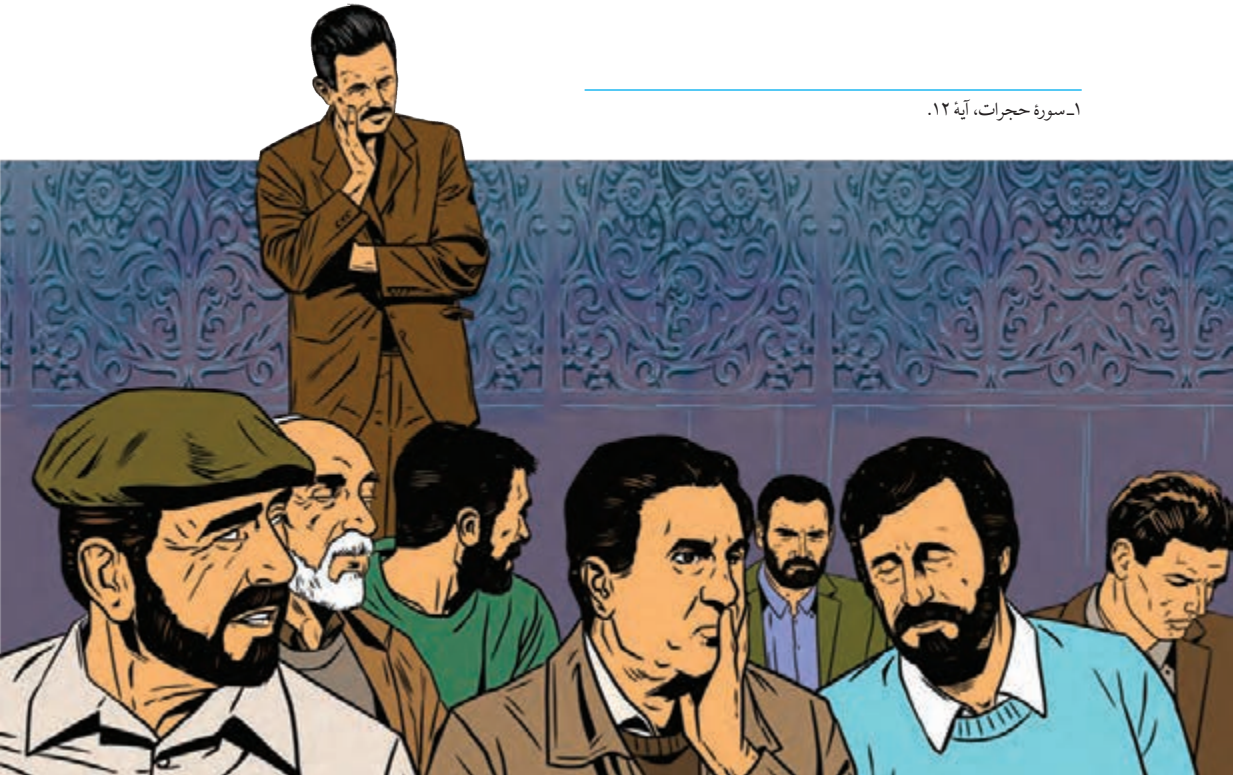
مردم هنوز نمی دانستند چه خبر است. آقا سیروس کمی مکث کرد و بعد گفت: «همکارم هفته ای یک حدیث یا یک آیه را می نویسد و زیر شیشه میزش می گذارد. امروز دیدم این آیه را نوشته: ای کسانی که ایمان آورده اید! از بسیاری از گمان ها دوری کنید. همانا بعضی از آنها گناه است.»

حاج آقای محمدی هم عربی آیه را خواند:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ^۱



۱-سوره حجرات، آیه ۱۲.



آقا سیروس ادامه داد:

همان موقع، یکی دیگر از همکارانم آمد و گفت دیشب آمده بودم محله شما و جای پارک پیدا نمی کردم. تنها جایی که خالی بود، جلوی در خانه شما بود. با خودم گفتم آقا سیروس از خودمان است و ماشینم را همان جا پارک کردم.

آقا سیروس خجالت زده دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «از دست خودم ناراحت شدم. همکارم هم متوجه ناراحتی ام شد. بعد رفتم و دوباره همان آیه زیر شیشه میز را خواندم.»
حاج آقا تحسین آمیز گفت: «کسی که در جمع اشتباهی می کند و بعد در همان جمع عذرخواهی می کند، شجاعت دارد.»

آقا سیروس به حاج آقای محمدی گفت: «من از شما هم متشکرم. راستش دیشب که آمدم مسجد و عصبانی شدم، رفتار خوبی با من داشتید. وقتی هم که معلوم شد صاحب ماشین از اهالی مسجد نبوده، سرزنشم نکردید.»

حاج آقا رو به آقا سیروس گفت: «بر من به عنوان یک مسلمان واجب است خوش اخلاق باشم.»

بعد هم روبه جمعیت کرد و گفت: «شکر خدا امشب آقا سیروس کارم را آسان کرد. می خواستم حکم شرعی بگویم، آقا سیروس به جای من گفت. بعضی از بدگمانی ها حرام است. مثل گمان بدی که به زبان می آید و به دیگران هم منتقل می شود.»
حاج آقا حرف را طولانی نکرد و سریع مشغول خواندن نماز عشا شد.



امیر مؤمنان علی علیه السلام فرمود:

«اگر بدگمانی بر دل کسی چیره شود، بین او و دوستش صلح و صفایی باقی نمی ماند.»
 با توجه به این حدیث، درباره تأثیر فردی و اجتماعی بدگمانی نسبت به دیگران، در کلاس گفت و گو کنید.

۱ ♦ آیه شریفه «یا ایُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا کَثِیراً مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ»
 انسان را از چه کاری باز می دارد؟
 الف) غیبت ب) دروغ گویی ج) گمان بد د) ناسزاگفتن
 ۲ ♦ نشانه موفقیت شیطان است.

۳ ♦ میان بزرگ شمردن خدا و شکرگزاری چه رابطه ای وجود دارد؟

.....

۴ ♦ قرار است یک هفته پرهیز از گمان بد را تمرین کنید. در موقعیت های زیر چگونه فکر می کنید؟

الف) زنگ تفریح تمام شده و شما به کلاس برمی گردید. می بینید کیفیتان روی زمین افتاده و خاکی شده. یکی از هم کلاسی هایتان کنار میزتان ایستاده است.

.....

ب) یکی از دوستانتان با شما مشغول صحبت است. پوست شکلاتش روی زمین می افتد.

.....

۵ ♦ نمونه ای از رفتارهای شاکرانه حضرت نوح علیه السلام را بنویسید.

.....

۱ پژوهش (فردی / گروهی)

یکی از موضوعات زیر را انتخاب و در مورد آن پژوهش کنید. به غیر از موارد زیر می‌توانید موضوع دیگری پیشنهاد دهید.

زندگینامه شهید حاج حسن تهرانی مقدم
زندگینامه آیت‌الله بهجت
داستان‌های پیامبران

۲ جمع (+) مساوی (=) تفریق (-) (فردی)

رفتارهای تشکرآمیز خود را که نشان‌دهنده یادخداست، روزانه در جدول زیر یادداشت کنید. پس از پایان هر روز، آنها را با روز قبل مقایسه کرده و یکی از علامت‌های «+» «=» «-» را برای خود ثبت کنید؛ بدین صورت که اگر رفتارهای آن روز کمتر از روز قبل باشد، علامت «-»، اگر مساوی باشد علامت «=» و اگر بیشتر باشد علامت «+» بگذارید. این کار را یک تا دو هفته ادامه دهید.

- = +	رفتارها	ایام هفته

در پایان دوره به خود امتیاز دهید و بنویسید چقدر از عهده بزرگ دانستن خدا و ذکر او برآمده‌اید؟



تویی آبادی زندگی ام

دو ساعتی می شود که مشغول گوش می هستم. از این صفحه به آن صفحه، از این کانال به آن کانال. باز هم مادرم سر می رسد و نصیحت هایش شروع می شود:

- بچه جان! چقدر بگویم وقت را پای این گوشی تلف نکن؟

نمی توانم چشم از گوشی بردارم. پس بی اعتنا ادامه می دهم. مادرم با لحن گلایه آمیزی می گوید: «کلی کار داریم. کمکم که نمی کنی هیچ، باز هم نشسته ای و وقت را تلف می کنی؟!»

این را می گوید و می رود. صدایی به گوشم می خورد. به دنبالش می گردم. کسی را می بینم که چهره خیلی زشتی دارد. صدا از پشت سر او می آید.

بلند می شوم به سمت صدا بروم، که آن زشت رو به طرفم می آید، لبخندی به لب دارد و نزدیکم که می شود، به پشت سرش اشاره می کند و می گوید: «می خواهی بروی پیش نعیم؟ محلش نگذار. او به هرکسی می رسد، صدایش می زند تا به او توجه کنند.»

بعد هم شروع می کند به تعریف کردن از من:

- آفرین! آشنایی ات با دنیای مجازی ستودنی است. فقط حیف که برایش وقت کمی می گذاری. نعیم نزدیک تر می شود. زشت رو مقابل نعیم می ایستد تا نگذارد نزدیک تر شود، اما نمی تواند. نعیم چقدر آشناست! انگار شبانه روز کنارش بوده ام.

نزدیک که می شود، می گویم: «چهره ات برایم خیلی آشناست. می شود خودت را معرفی کنی؟»

چرخ می زند و می گوید: «نگاهم کن.»

نگاهش می کنم. انگار به یک آینه تبدیل شده است. تصویرم لحظه به لحظه در آن تغییر می کند. ابتدا خودم را می بینم که روی پا ایستاده ام. سپس خودم را می بینم که نمی توانم روی پایم بایستم. آینه مثل دفتر ورق می خورد. تصویر خودم را می بینم با چشمانی باز و بینا، ولی یک لحظه بعد، همه جا تاریک می شود. همین طور که دفتر آینه ورق می خورد، حواس من هم به نعمت سلامتی ام جمع می شود.

به نعیم می گویم: «آیا تو سلامتی من هستی؟»
 می گوید: «هم بله و هم خیر. سلامتی تو هستم. ولی چیزهای دیگری هم هستم.»
 نعیم دوباره چرخ می زند و می گوید: «مرا نگاه کن.»
 باز هم به آینه تبدیل می شود و من زندگی ام را در آن مرور می کنم. روزهای نخست تولدم را می بینم. مادرم را هم می بینم که شب و روز با مهربانی، حواسش جمع من است. اما لحظه بعد، مادری را می بینم که مرا دوست ندارد. مرا بی اعتنا گوشه ای رها کرده و من دارم گریه می کنم.
 باز هم آینه ورق می خورد. پدرم را می بینم که برای آسایش ما زحمت می کشد. لحظه بعد، پدرم را می بینم که عوض شده؛ بی مسئولیت است. من و مادر و برادر و خواهرانم را در سختی رها کرده و دنبال خوشی های خودش می رود.
 به نعیم می گویم: «آیا تو خانواده من هستی؟»
 می گوید: «هم بله، هم خیر. خانواده تو هستم، ولی چیزهای دیگری هم هستم. من همه نعمت هایی هستم که تو در اختیار داری اما حواست به آنها نیست.»

ایستگاه تفکر

طبق الگوی زیر، نعمتی را بنویسید که با آخرین حرف کلمه قبلی شروع شود.
 این کار را تا چهار نعمت ادامه دهید.
 «خورشید، دریا، آسایش، شب، ب.....،،،»
 اکنون در ذهنتان مانند راوی داستان، بودن یا نبودن هر یک از نعمت های بالا را در آینه ورق زن تصور کنید. سپس در هر مرحله، احساس خود را در یک کلمه یا عبارت کوتاه بیان کنید.

خجالت می کشم و حرف را عوض می کنم. می پرسم: «زشت رو کیست؟»
 همان موقع، زشت رو می پرد وسط حرف من و نعیم و می گوید: «مرا می گویی؟»
 دوست ندارم نگاهش کنم، اما برای لحظه ای زیبا می شود و می گوید: «اگر جواب نعیم را بدهی، دیگر رهایت نمی کند!»

زشت رو صدایش را آن قدری بالا می برد تا من حرف نعیم را نشنوم. گوشم را تیز می کنم و به سختی می شنوم نعیم می گوید: «این همان دشمن قسم خورده ای است که سر راه بندگان خدا نشسته تا آنها را از راه به در کند.»^۱

بدون معطلی می پرسم: «اسمش چیست؟»
می گوید: «چون از درگاه الهی رانده شده، به او می گویند رجیم. نشانه موفقیتش را هم شاکر نبودن انسان ها می داند.»^۲

از نعیم می پرسم: «او به من و تو چه کار دارد؟»
نعیم می گوید: «اگر بین من و تو فاصله بیندازد، یعنی بین تو و شکرگزاری فاصله انداخته است. تو زمانی می توانی بنده شاکری باشی که حواست به نعمت ها باشد و آنها را فراموش نکنی.»
می گویم: «رجیم از شاکر نبودن ما چه چیزی به دست می آورد؟»

نعیم می گوید: «وقتی خدا آدم را آفرید، به فرشته ها فرمان داد در برابر آدم سجده کنند. اما خود بزرگ بینی رجیم، به او اجازه نداد فرمان خدا را اطاعت کند. همین هم باعث شد او از درگاه الهی رانده شود. چون رانده شدن رجیم، به خاطر مقام انسانیت بود، او با انسان بودن تو مشکل دارد.»

می گویم: «این چه ربطی به تلاش رجیم برای شاکر نبودن ما انسان ها دارد؟»
می گوید: «چون اگر کسی شکرگزار نعمت ها نباشد، در حقیقت انسان نیست.»
از شدت تعجب چند لحظه ای خشکم می زند. نعیم تعجب مرا که می بیند، حرفش را این گونه ادامه می دهد:

— امام سجاد علیه السلام در دعای اول از کتاب صحیفه سجّادیه^۳ به خدا می گوید:

حمد و سپاس برای خدایی ست که اگر در برابر نعمت های پیاپی اش، شیوه شکرگزاری را به بندگان یاد نداده بود، آنها از نعمت ها استفاده می کردند، ولی خدا را سپاس نمی گفتند و روزی خدا در زندگیشان گشایش ایجاد می کرد، ولی شکرش را به جا نمی آوردند. در این صورت، از مرزهای انسان بودن بیرون می رفتند و پا به دنیای حیوان بودن می گذاشتند. یعنی آن طور می شدند که خدا در کتاب استوار خود فرموده: آنان مثل چارپایان هستند. نه، بلکه از چارپایان هم گمراه تر.



۱-سوره اعراف، آیه ۱۶.

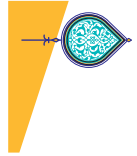
۲-سوره اعراف، آیه ۱۷.

۳-صحیفه سجّادیه، کتابی است که ۵۴ دعا از مناجات های امام سجاد علیه السلام در آن آمده است.

سرم را پایین می اندازم و می گویم: «کاش حواسم باشد انسان باقی بمانم. همین، کمک بزرگی است برای اینکه تو را از یاد نبرم.»
 نعیم لبخند به لب می گوید: «حالا می خواهم آیه ای برایت بخوانم که یک طرفش مزه است و طرف دیگرش هشدار.»
 کمی مکث می کند و قسمت اول آیه را با شوق و قسمت دومش را با ترس می خواند:

لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ^۱

اگر شکرگزاری کنید، [نعمت خود را] بر شما خواهم افزود و اگر ناسپاسی کنید، مجازاتم شدید است.



نعیم ادامه داد: «شکرگزاری باعث افزایش نعمت‌ها در دنیا می شود و ناشکری نیز مجازات انسان را به دنبال دارد.»

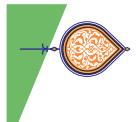
از لطف نسیم، گل شود گلگون‌تر زیباتر و دلرباتر و موزون‌تر
 پاکیزه دلان همیشه نعمت‌ها را با شکر و سپاس می‌کنند افزون‌تر

محمدجواد غفورزاده



چیزی به ذهنم می‌رسد و می‌پرسم: «پس یعنی برخی از مشکلات زندگی ما انسان‌ها، نتیجه شکرگزار نبودنمان است؟»
 نعیم جوابم را با حدیثی از پیامبر خدا ﷺ می‌دهد:

یکی از گناهایی که عقوبتش فوری‌ست و در این دنیا اتفاق می‌افتد و به آخرت واگذار نمی‌شود، همین ناسپاسی است.^۲



۱- سوره ابراهیم، آیه ۷. ۲- الامالی مفید، ص ۲۳۷.

نعیم که متوجه شد ذهن من حسابی مشغول آثار شکرگزاری در این دنیا است از فرصت استفاده کرد و گفت: «البته این راهم بگویم که اگر شکرگزار باشی، علاوه بر دنیا، آخرت هم آباد می شود.» می گویم: «کمی بیشتر برایم بگو.»

می گوید: «رتبه بهشتی ها یکسان نیست. بالاترین رتبه های بهشت متعلق به انبیا و امامان است و پس از آن متعلق به کسانی که در راه خدا شهید شده اند. خدا آدم های شکرگزار را در بهشت، در ردیف انبیا و اولیای الهی و شهدا قرار می دهد. همه اینهایی که گفتم در دعای اول صحیفه سجادیه بود.»

خیلی هیجان آور و تأمل برانگیز است.

ایستگاه تفکر

با توجه به آنچه آموختید، فواید شکرگزاری از نعمت های الهی را با کمک هم گروهی های خود فهرست کنید.

- ۱-
- ۲-
- ۳-
- ۴-

سخنی با والدین

بالاخره بازی رایانه ای برای بچه خوب است یا بد؟ چرا؟
(با استفاده از این رمزیننه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



قصه: مصطفی و گنجشک تشنه



خب چه کار کنم؟ تشنه بودم. اگر هوای خردادماه شهر سوسنگرد به تنت خورده باشد، می فهمی که گرما و تشنگی چه بلایی سر گنجشک کوچکی مثل من می آورد. هر چه گشتم، آب پیدا نکردم. تشنگی امانم را بریده بود که نگاهم خورد به یک ماشین درب و داغان. ارتفاع پروازم را کم کردم و نشستم کنار رادیات ماشین. به امید آب، سرم را پایین آوردم، اما تا چشم باز کردم، پایم لیز خورد و افتادم و پرهایم گیر کرد به پره های رادیات. تندتند بال و پر می زدم و تقلاً می کردم تا شاید آزاد شوم، اما هیچ فایده ای نداشت. هنوز در قلبم امید کوچکی داشتم که ناگهان صدای پایی آمد. هر چه نزدیک تر می شد، دلم آرام تر می شد. از حرف هایی که می زد، معلوم بود صدایم را شنیده است. سریع دست به کار شد تا مرا آزاد کند. خوب که نگاهش کردم، شناختمش. او چمران بود. همان مردی که مادرم بارها قصه اش را برایم تعریف کرده بود. حالا داشتم او را با چشم خودم می دیدم.

از مادرم شنیده بودم چمران بنده شاکر خداست. خدا نعمت های زیادی به او داده و او هم



هیچ گاه از شکرگزاری غفلت نکرده است. هوش بالایی دارد، هنرمند است؛ هم عکاسی می کند و هم نقاشی. با همه مهربان است. از طرفی، ذهن نظامی خوبی دارد و دشمن را عاجز می کند. چمران شاگرد زرنگ مدرسه بود. بعد هم با رتبه ۱۵ در کنکور قبول شد. وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد. لیسانسش را که گرفت، از امتیاز شاگرد اولی اش استفاده کرد و رفت به دانشگاهی در آمریکا. دکترایش را از بهترین دانشگاه آمریکا یعنی دانشگاه پرکلی گرفت؛ آن هم در رشته مهم فیزیک پلاسما.

چمران موقعیت‌های خوب زندگی‌اش را از دل سختی‌ها به دست آورده بود و باور داشت سختی‌ها هم نعمت خدا هستند، پس شکرشان را به جا می‌آورد و می‌گفت: «خدایا! چه فرصت درخشانی به من دادی تا در دریای درد، غرق باشم و همه را تحمل کنم. مرا با مظلومین همراه کردی و در برابر دشمنان قرار دادی تا از دردمندان محافظت کنم.»

چمران هنوز داشت برای نجات من تلاش می‌کرد و من هم داشتم جیک جیک می‌کردم و حرف‌های مادرم را توی ذهنم مرور می‌کردم. مادرم گفته بود وقتی چمران با ماشین از روستایی به روستای دیگر می‌رفت، گاهی کنار جاده، کودکی را می‌دید که نشسته است و گریه می‌کند. به راننده می‌گفت نگه دارد. پیاده می‌شد و کودک را در آغوش می‌گرفت، اشک‌های او را پاک می‌کرد و چند دقیقه کنارش می‌نشست. اگر نمی‌توانست برایش کاری کند، همراه او گریه می‌کرد. همین چمران مهربان، وقتی شهر پاوه در محاصره دشمنان قرار گرفت، با کمترین امکانات، چنان حماسه‌ای آفرید که داستانش هنوز هم زبان‌به‌زبان میان کردها می‌چرخد. چمران هم پاوه را از دست دشمن آزاد کرد و هم در دل جنگ‌ها و دشواری‌ها حواسش به نعمت‌های خدا بود.

او به خدا می‌گفت: «خدایا! تو را شکر می‌کنم که به من نعمت توکل و رضایت‌مندی عطا کرده‌ای و در سخت‌ترین طوفان‌ها و خطرناک‌ترین گرداب‌ها، آن چنان به من اطمینان و آرامش دادی که با تمام پستی‌ها و بلندی‌های سرنوشت آشتی کردم و به آنچه برایم مقرر کرده‌ای، رضایت دادم.» مادرم می‌گفت مصطفی در دانشگاه پرکلی آمریکا به قدری موفق بود که توانست در یکی از مراکز تحقیقاتی بزرگ آمریکا مشغول به کار شود. اما روزی چمران به این نتیجه رسید که حضورش در آن مرکز تحقیقاتی، کمک به کشوری است که به مردم دنیا ظلم می‌کند. پس تصمیم گرفت به موفقیتش در آمریکا پشت کند. او شکر نعمت استعدادش را در کمک نکردن به ظالم می‌دید.

مادرم از تیزبینی و آینده‌نگری چمران تعریف می‌کرد و می‌گفت: او می‌دانست ایران در آینده نیازمند نیروهایی ست که بتوانند مقابل دشمنان بایستند و بجنگند. به همین خاطر، آمریکا را رها کرد و به مصر رفت. آموزش‌های نظامی چریکی را در مصر دید و بعد هم به لبنان رفت.

چمران هنوز هم آچار به دست، داشت تلاش می‌کرد تا نجاتم بدهد. بالاخره به دست چمران نجات پیدا کردم. چشم‌هایم خسته بود. با لحنی آرامش‌بخش به من گفتم: «آزادت می‌کنم تا بروی.» خوشحال شدم. بعد شنیدم زیر لب حرف‌هایی می‌زند. گوش‌هایم را تیز کردم. انگار داشت با خدا مناجات می‌کرد.

- خدایا! به آزادی این پرنده قَسَمَت می دهم جان مرا هم آزاد کن.
 حرفش نگران کننده بود. پرتابم کرد به طرف آسمان، ولی من اوج نگرفتم؛ همان پایین ماندم.
 چمران رو به خورشید ایستاد و باز هم با خدا حرف زد:
 - خدایا! دل شکسته ام. هیچ آرزویی ندارم. دنیا برایم تنگ است. فقط می خواهم با خودت تنها باشم.
 طاقت نداشتم باقی مناجاتش را بشنوم. به همین خاطر، پر زدم و اوج گرفتم و از او دور شدم.
 گنجشک های شهر دهلاویه بعداً به من گفتند دکتر مصطفی چمران، کمی بعد از آزاد کردن من،
 از قفسِ تنگِ دنیا آزاد شده و به شهادت رسیده است.^۱

ایستگاه تفکر

ویژگی های شاکر بودن از نظر شهید چمران چه بود؟



۱- برگرفته از یادگاران (کتاب چمران)، رهی رسولی فر، انتشارات روایت فتح؛ کوچه نقاش ها (خاطرات سید ابوالفضل کاظمی)، راحله صبوری، انتشارات سوره مهر.



مناجات

تو نعمت دادی و من کوتاهی کردم

الهی هذا مقام من اعترف بسبوغ النعماء و قابلها بالتقصير و
شهد علي نفسه بالإهمال و التضييع و أنت الرؤوف الرحيم البر
الكريم الذي لا يخيب قاصديه و لا يطرد عن فئائه أمليه.

ترجمه آزاد: خدای من! حال و روز من، حال و روز کسی است
که به فراوانی نعمت‌ها اعتراف دارد اما در شکرشان کوتاهی کرده
است و خودش به ضرر خودش گواهی می‌دهد که در بندگی
سستی کرده و نعمت‌ها را از بین برده است. اما تو دلسوز و
مهربان و اهل نیکی و کرامتی. کسی را که به سوی تو آمده، ناامید
نمی‌کنی و آن را که به تو دل بسته، از پیشگاه خویش نمی‌رانی.

نویات یارثوف و یارحیم است ثنایت یا علی و یا عظیم است
اگر چه ناسپاسی کردی اما بیا ای دل خدای ما کریم است
یوسف رحیمی

بخشی از مناجات‌الشاكرين؛ مناجات‌شكرگزاران، امام سجّاد عليه السلام، مفاتيح الجنان

احکام: گربه‌بازی و حق حیوان



در راه مسجد، میومیوی یک گربه، رشته افکارم را پاره کرد. دیدم سه نفر از بچه‌های محله، یک بچه گربه را گرفته‌اند و مثل توپ به طرف هم پرت می‌کنند. او را روی هوا می‌گیرند و باز برای یکی دیگر پرت می‌کنند. گاهی بچه گربه از دست یکی از بچه‌ها به زمین می‌افتاد و صدایش بلندتر می‌شد. بچه‌ها هم با صدای بلند می‌خندیدند. چند نفر هم آنها را تماشا می‌کردند و برایشان دست می‌زدند.

مادر بچه گربه هم بالای دیوار بود و داشت ناله کنان این صحنه را نگاه می‌کرد و کاری از دستش برنمی‌آمد. خیلی دلم سوخت؛ هم برای بچه گربه و هم برای مادرش.

حواسشان به اطراف نبود. رفتم جلو. وقتی یکی شان بچه گربه را پرتاب کرد، روی هوا گرفتمش. او را در آغوش فشردم و نوازشش کردم. داد و هوار بچه‌ها بلند شد و به طرفم آمدند.

یکی گفت: «چرا بازی را خراب می‌کنی؟»

سرم را بلند کردم و گفتم: «دل‌تان می‌آید این حیوان زبان بسته را اذیت کنید؟ مگر نمی‌بینید مادرش چطور ناله می‌کند؟»



یکی دیگر جلو آمد که بچه گربه را از دستم بگیرد. دستش را دراز کرد و گفت: «این حیوان است، آدم که نیست.»

خودم را عقب کشیدم و بچه گربه را بهش ندادم. می خواستم حرفی هم بزنم که حاج آقای محمدی نزدیکمان شد. بچه ها تا او را دیدند، خودشان را جمع و جور کردند. حاج آقا تا گربه را در بغل من دید، خندید و گفت: «این توی بغل تو چه کار می کند؟ مشکلی برایش پیش آمده؟» یکی از بچه ها گفت: «حاج آقا! شما چیزی بگویید. آمده و مزاحم بازی ما شده. مگر این مردم آزاری نیست؟»

حاج آقا نگاهی به من کرد و گفت: «مگر چه کار کرده ای که بهت می گویند مزاحم؟» بچه گربه میومیوی دیگری کرد و مادرش هم جوابش را داد. قبل از اینکه جواب حاج آقا را بدهم، گفتم: «حاج آقا! اول این بچه گربه را ببرم پیش مادرش؟» حاج آقا برگشت و به گربه بالای دیوار نگاه کرد. گربه میومیوی آرامی کرد و حاج آقا گفت: «حتماً ببر. زود باش.»

تا خواستم بلند شوم، بچه ها گفتند: «نه حاج آقا! بازیمان تازه داشت گرم می شد.» حاج آقا با تعجب گفت: «نکند داشتید با این بچه گربه بازی می کردید؟» بچه ها گفتند: «خب بله، مگر ایرادی دارد؟» حاج آقا به من گفت: «زودتر بچه گربه را به مادرش برسان.» بچه گربه را پای دیوار گذاشتم و زود برگشتم. گربه مادر از دیوار پایین آمد و بچه گربه را به دندان گرفت و مثل باد دوید و رفت.

بعد حاج آقا رو به ما کرد و گفت: «بچه های عزیزم! حیوانات هم مثل انسان ها حق و حقوقی دارند. ما نباید آنها را اذیت کنیم. آزار دادن حیوانات گناه دارد.» یکی از بچه ها خندید و گفت: «حق الناس را شنیده بودیم، اما حق حیوان را اولین بار است می شنویم.»

حاج آقا گفت: «طبق حکم دین، ما اجازه نداریم حیوانی را که کاری به کار ما ندارد، اذیت کنیم.» یکی دیگر از بچه ها گفت: «اگر گنجشکی که بالش شکسته و نمی تواند پرواز کند، توی حیاط خانه ما گیر بیفتد، ما اجازه نداریم با آن بازی کنیم؟ یا مثلاً مورچه ها را هم نباید اذیت کنیم؟» حاج آقا گفت: «اگر بازی شما باعث آزار آن حیوان می شود، نه خیر، نمی توانید با آن بازی کنید.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «من که حتی با مگس‌های خانه هم بازی می‌کنم. مگسی را می‌گیرم، اول یک بالش را می‌کنم و رهایش می‌کنم. بعد دوباره می‌گیرمش و بال دیگرش را هم می‌کنم. خیلی خوش می‌گذرد.»

حاج آقا گفت: «حیوان آزاردهنده را می‌شود کشت. ولی نباید حیوان را حتی اگر آزاردهنده باشد، اذیت یا زجرکش کنیم.»

یکی از بچه‌ها با ناراحتی گفت: «پس تکلیف اذیت‌هایی که تا الآن کردیم چی می‌شود؟» حاج آقا لبخندی زد و گفت: «حالا که فهمیدید اشتباه کرده‌اید، از خدا معذرت خواهی کنید و تصمیم بگیرید که دیگر حیوانات را اذیت نکنید.»
دیگر نزدیک اذان بود. حاج آقا و بچه‌ها باهم به طرف مسجد رفتند.

ایستگاه تفکر

تا به حال چه رفتارهایی با حیوانات دیده‌اید که حیوان‌آزاری به شمار می‌آمده است؟

◆ ۱ || عبارت قرآنی «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ» چه پیامی دارد؟

الف) افزایش نعمت در سایه شاکر بودن

ب) امیدواری به رحمت الهی

◆ ۲ || چه رابطه‌ای بین انسان بودن و شکرگزاری وجود دارد؟ توضیح دهید.

◆ ۳ || جایگاه انسان‌های شاکر در بهشت چگونه است؟

◆ ۴ || من تصمیم دارم رجم را شکست دهم تا بین من و نعیم فاصله نیندازد. اگر در

موقعیت من بودید چه می‌کردید؟

الف) خسته و گرسنه از مدرسه برگشتم. دیدم مادرم غذایی درست کرده که مورد

علاقه ام نیست

ب) در همسایگی ما پیرمردی تنها زندگی می‌کند. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم خیابان پر از برف شده است.....
با پیشنهادی که در هر موقعیت به من دادید، بگوئید شکر کدام نعمت‌ها را به‌جا می‌آورم؟ هرچه تعداد نعمت‌ها بیشتر باشد امتیاز بیشتری خواهید گرفت.
پیشنهاد الف):

پیشنهاد ب):

♦ ۵ ۥ دانش آموزان عزیز؛ داستان زیر را ادامه دهید و نشان دهید حقوق حیوانات را رعایت کرده‌اید. جذابیت داستان هم امتیاز ویژه دارد.
«یک روز سرد زمستانی من و خواهرم زهره در انباری خانه به دنبال اسباب‌بازی‌های قدیمی بودیم. پدرم که برای ریختن برف‌های پشت بام رفته بود، سراسیمه آمد و همان‌طور که دنبال جعبه مناسبی می‌گشت، با ناراحتی و دلسوزی گفت: «گره‌های بیچاره!» دوان دوان ما هم دنبال پدر رفتیم. بچه‌گره‌ها از شدت سرما به زیر کولر پناه برده بودند و می‌لرزیدند.....»

فعالیت‌های عملکردی

۱) مناجات شاکرین (فردی)

بنده دوست داشتنی خدا! اگر بخواهی از خداوند مهربانت، به خاطر نعمت‌هایی که به تو عطا کرده، تشکر کنی، چگونه با او سخن می‌گویی؟ برای این کار می‌توانی از مناجات درس الگو بگیری و متن زیبایی بنویسی.

۲) الگو بگیریم

جدولی به سلیقه خود طراحی کنید. توانمندی‌ها و استعدادهای خود را در یک ستون فهرست کنید. سپس در مقابل هر یک از آنها بنویسید چگونه مانند شهید چمران شکر آن را به‌جا می‌آورد. بعد از دو هفته به میزان موفقیت خود امتیاز و گزارش آن را به کلاس ارائه دهید.



غرق نعمتم کردی

از مدرسه می‌رسم خانه. مادرم برای کاری بیرون می‌رود. پدرم نیست. برادر و خواهر بزرگ‌ترم هم هنوز از مدرسه نیامده‌اند. مادرم برادر کوچک‌ترم را هم با خودش می‌برد. من تنها می‌شوم و می‌روم سراغ گوشی.

می‌خواهم گشت و گذار مجازی را شروع کنم که صداهایی می‌شنوم. با شنیدن صداها یاد حوادث دیروز می‌افتم. بلند می‌شوم. بله؛ نعیم است و پشت سرش هم رجیم.

چند بار زیر لب، خدا را شکر می‌کنم و بعد نعیم را صدا می‌زنم. رجیم می‌دود به سمتم؛ اعتنایی نمی‌کنم. نعیم هم به طرفم می‌آید، ولی قبل از اینکه برسد، رجیم باعجله می‌گوید: «امروز هر قدر می‌توانی برای گشت و گذار مجازی وقت بگذار.»

باز هم به او محل نمی‌گذارم و یک بار دیگر نعیم را صدا می‌زنم. او که می‌آید، رجیم می‌رود. از او عذرخواهی می‌کنم که فراموشش کرده بودم. نعیم با لبخندش عذرخواهی‌ام را می‌پذیرد و با اشاره به گوشی می‌گوید: «مزاحم؟»

گوشی را کنار می‌گذارم و می‌گویم: «این چه حرفی است؟ عمر هم یک نعمت بزرگ و تکرارنشده‌ست. مگر نه؟»

لبخندی می‌زند که حکایت از رضایتش دارد و من هم می‌گویم: «می‌خواهم از عمرم بهترین استفاده را کنم. این خودش یک جور شکرگزاری‌ست.»

نعیم حرفم را تأیید می‌کند و می‌گوید: «کاش همه می‌دانستند در صورتی می‌توانند فقط بنده خدا باشند که شکر نعمت‌های او را به جا آورند.»

انگار هر وقت او دهان باز می‌کند، باید چیزی را بشنوم که تا به حال نشنیده‌ام. می‌گوید: «تعجب نکن. این که گفتم، آیه قرآن است.»



فَكُلُوا مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ حَلالًا طَيِّبًا وَاشْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ إِنَّ كُنْتُمْ إِتَاءَ تَعْبُدُونَ.^۱

پس، از آنچه خدا روزی تان کرده، حلال و پاکیزه، بخورید و شکر نعمت خدا را به جا آورید، اگر فقط او را بندگی می کنید.

از نعیم می خواهیم باز هم درباره آثار شکرگزاری بگویید. او هم قبول می کند و می گوید: «یکی از خطراتی که انسان را تهدید می کند و باعث می شود از زندگی اش راضی نباشد، احساس محرومیت است. شکرگزاری ما را از این خطر دور می کند.»

می پرسیم: «احساس محرومیت یعنی چی؟»

می گوید: «یعنی انسان فقط به نداشته هایش نگاه می کند و حسرت می خورد. بعد هم به خدا گله می کند که چرا مرا از نعمت هایی که به دیگران داده ای، محروم کرده ای.»
گویا نعیم دقیقاً حال مرا می گوید. من هم وقتی به نداشته هایم فکر می کنم و از داشته هایم غافل می شوم، به خدا غر می زنم؛ مخصوصاً وقتی به داشته های دیگران بیشتر فکر می کنم.
نعیم ادامه می دهد:

– آدم شاکر چون می داند نباید لحظه ای از شکرگزاری دور شود، همیشه دنبال نعمتی می گردد تا شکرش را به جا آورد. به همین دلیل، همیشه داشته هایش مقابل چشمش هستند. خیلی از نعمت هایی که توجه دیگران را جلب نمی کند، چشم آدم شاکر را جذب می کند.

مسابقه گروهی

شما نیز با اجرای مسابقه زیر، نعمت های خدا را به یاد آورید.
به دو گروه تقسیم شوید. سپس به نوبت، یکی از داشته های خود را بگویید و از خدا تشکر کنید.
این مسابقه را تازمانی انجام دهید که یکی از اعضای گروه مقابل، نتواند نعمتی را به یاد آورد و گروه دیگر، برنده اعلام شود.
هم زمان با انجام مسابقه، هم یار معلم، نعمت های بیان شده را روی تابلو بنویسد.
سپس بابت تمام آنها، دسته جمعی از خدا تشکر کنید.

۱-سوره نحل، آیه ۱۱۴.

صدای پای رحیم می آید. انگار نمی تواند ببیند من و نعیم کمی با هم تنها باشیم. رحیم نزدیک می شود و با حالتی که نشان از همدردی دارد، می گوید: «واقع بین باش و به زندگی ات دقیق تر نگاه کن. زندگی تو پُر است از نداشته ها. چیزهایی را نداری که دیگران دارند و لذتشان را می برند.» شروع می کنم به فکر کردن درباره نداشته هایم. انگار بد هم نمی گوید. نداشته هایم کم نیستند. نعیم وسط فکرم می پرد و می گوید: «اگر می خواهی به نداشته هایت فکر کنی، به داشته هایت هم فکر کن. درضمن، یادت باشد که هر نداشته ای هم بد نیست. تازه، برای برخی از آنها هم خودت مقصری که تلاش نکردی تا به دستشان بیاوری.»

بعد ساکت می شود و من به فکر فرو می روم. رحیم تمرکز را از من می گیرد. پشت سر هم نداشته هایم را به یادم می آورد. نعیم بلند می شود و دورم می چرخد. او هم می خواهد من داشته هایم را به یاد آورم.

داشته ها و نداشته هایم را کنار هم می گذارم. داشته هایم زیاد است. نداشته هایم نیز همه شان بد نیستند. مثلاً خیلی ها از پدر من پولدارتر هستند، اما از کجا معلوم که پولدار بودن برای من و خانواده ام بهتر باشد؟ یا از کجا معلوم که پولدارها از زندگی شان واقعاً راضی باشند؟ رحیم مدام یادآوری می کند که درسم خوب نیست. اما من می دانم دلیلش این است که خودم اصلاً درس نمی خوانم و فقط در حال بازی کردن هستم. وگرنه استعدادم که کم نیست.

رحیم وقتی می فهمد امروز نمی تواند فرییم دهد، از پیش ما می رود. نعیم هم از چرخیدن باز می ایستد و می پرسد: «اگر کسی به داشته هایش توجه کند، چطور با مشکلات زندگی روبه رو می شود؟»

کمی فکر می کنم و از نعیم می خواهم سؤالش را کمی بیشتر توضیح بدهد، اما او جوابش را می گوید:

– یک. به خاطر توجه به داشته هایش، تحمل سختی ها برایش آسان می شود و تلاش می کند مشکلتش را حل کند. دو. به خدا اعتراض نمی کند که چرا این مشکل را به من داده ای.

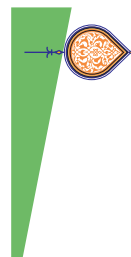
به نظرم جوابش واضح است. می گویم: «پس یکی دیگر از فایده های شکرگزاری، بالا رفتن تحمل انسان در برابر مشکلات است. وقتی در کنار نداشته هایش، انبوهی از داشته ها را می بیند، دلش قوی می شود.»

نعیم حرفم را تأیید می کند و بعد می پرسد: «از دیروزه که داری به نعمت های خدا فکر می کنی، احساست نسبت به او تغییری نکرده؟»

درست است که گاهی غافل شده‌ام و به نعمت‌ها فکر نکرده‌ام، اما از دیروز احساس می‌کنم خدا را بیشتر دوست دارم. چون نعمت‌های زیادی به من داده است. نعیم چشمکی می‌زند و برای اینکه شبیه من حرف زده باشد، می‌گوید: «پس یکی از فایده‌های شکرگزاری زیاد شدن محبت انسان به خداست؛ چون انسان شکرگزار مدام به نعمت‌های خدا فکر می‌کند و همین هم باعث می‌شود احساس خوبی به او پیدا کند.»

رسول خدا ﷺ فرمود:

خداوند به داود پیامبر فرمود: مرا دوست بدار و مرا محبوبِ خَلقم کن.
 داود عرض کرد: چشم خدای من! من که خودم دوستت دارم اما چگونه تو را محبوبِ خَلقت کنم؟
 خداوند فرمود: نعمت‌هایی را که از من نزد آنهاست، به یادشان بیاور، زیرا وقتی آنها به یاد نعمت‌های من بیفتند، دوستم خواهند داشت.^۱



ایستگاه تفکر

جمله «نیمه پُر لیوان را ببینید» با صحبت‌های نعیم چه ارتباطی دارد؟ در این خصوص در کلاس گفت‌وگو کنید.

سخنی با والدین

چگونه می‌شود میل بچه‌ها به بازی یارانه‌ای را مدیریت کرد؟
 (با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



۱- بحارالأنوار، ج ۶۷، ص ۲۲.

قصه: کاش برای من بود!



رفتم در خانه دوستم و در زدم. گفت کمی صبر کنم تا بیاید، ولی من از

همان پشت در فریاد زدم:

– زود باش! قارون دوباره اموالش را سوار بر مرکب‌ها کرده و در شهر به نمایش گذاشته است. در را باز کرد و گفت: «این همه عجله برای تماشای ثروت قارون؟ برویم که چه بشود؟ اگر او آدم خوبی بود، به حرف‌های پیامبرمان موسی گوش می‌داد.»

صدای کاروان قارون از دور به گوش می‌رسید. می‌ترسیدم جا بمانم. دستش را گرفتم و گفتم: «حالا یک بار هم توبه حرف من گوش کن و بیا. چیزی می‌شود؟»

– باشد؛ می‌آیم. اما بگو با آمدنم چه چیزی به دست می‌آورم و با نیامدنم چه چیزی از دست می‌دهم؟

دیگر طاقت نیاوردم و دستش را گرفتم، بیرون کشیدمش و گفتم: «ما که خودمان چیزی نداریم، حداقل بیا برویم ثروت قارون را تماشا کنیم.»

به سر کوچه رسیدیم و تا چشمم خورد به کاروان، دهانم باز ماند. وای خدای من! چه ثروت زیادی. حتی کلیدهای گنجینه‌ها را هم پهلوانان نمی‌توانند حمل کنند، چه رسد به خود گنجینه‌ها. گفتم: «قارون را ببین چه مغرورانه به مردم نگاه می‌کند.»

دوستم گفت: «این قدر حسرت نخور. معلوم نیست عاقبت ثروتی که با غرور و غفلت از خدا همراه شده، چه می‌شود.»

گوشم با دوستم بود و چشمم به کاروان که هر چه می‌رفت، تمامی نداشت. دوستم گفت: «رفته بودیم پیش قارون تا با او صحبت کنیم.»

همین طور که داشتم تماشا می‌کردم، گفتم: «خب، صحبت کردید؟»
دوستم گفت: «بله. به او گفتیم این ثروت، لطف خدا به توست؛ به خودت مغرور نشو و خدا را شکر کن.»

– دیگر چه حرف‌هایی به او زدید؟

– به او گفتیم از این ثروت برای به دست آوردن آخرت استفاده کن. مگر در دنیا به چقدر از این ثروت نیاز داری؟ خدا به تو نیکی کرده، تو هم به مردم نیکی کن. دنبال فساد نباش، زیرا خدا انسان‌های خرابکار را دوست ندارد.

انگار جواب دوستم را نشنیده باشم، به او گفتم: «قارون در جواب شما چه گفت؟»

دوستم گفت: «هیچی! گفت من هر چه به دست آورده‌ام، با دانش خودم بوده و ربطی به لطف خدا ندارد.»

مردم تماشا می‌کردند و می‌گفتند: «خوش به حال قارون! کاش ما هم اندازه او ثروتمند بودیم.» من هم همین حرف‌ها را به دوستم گفتم و او گفت: «مگر این ثروت با این غرور، خوب است؟ به جای حسرت خوردن، کارهای خوب انجام بده و منتظر پاداش الهی باش که از ثروت قارون هم بهتر است.»

نمایش ثروت قارون که تمام شد، با دلی پر از حسرت، از دوستم خداحافظی کردم و رفتم. یک روز صبح، وقتی از خانه بیرون زدم، احساس کردم در شهر اتفاق مهمی افتاده است. قیافه مردم، هم حیرت‌زده بود و هم خوشحال. دور هم جمع شده بودند و حرف می‌زدند. دوستم را دیدم و به طرفش رفتم. او هم داشت با چند نفر حرف می‌زد. سلام کردم و پرسیدم چه خبر است؟ سریع دستم را گرفت و مرا به طرف خانه قارون برد. همین که به آنجا رسیدیم، باز هم دهانم باز ماند. وای! پس خانه قارون کجاست؟ دوستم گفت: «شاهدان ماجرا می‌گویند در یک لحظه دیدیم زمین دهان باز کرد، به اندازه‌ای که خانه قارون آرام آرام در آن دفن شد.» پرسیدم: «پس خودش چه شده؟»

دوستم گفت: «هر قدر فریاد زده و کمک خواسته، کسی نتوانسته به فریادش برسد. او و ثروتش در دل زمین فرورفته و از دیده‌ها پنهان شده‌اند.»

حالا فهمیدم که چرا دوستم می‌گفت حسرت قارون را نخور. غرور و ناشکری، ویرانگر است. همان موقع، خدا را برای نعمت‌هایش شکر کردم. خدا روزی هرکسی را که بخواهد زیاد و روزی هرکسی را که بخواهد کم می‌کند. اگر لطف خدا نبود، شاید الآن من به جای قارون، در دل زمین دفن شده بودم.^۱

ایستگاه تفکر

اگر شما ثروت قارون را داشته باشید، چگونه شکر آن را به جا می‌آورید؟

۱- برگرفته از آیات قرآن درباره قارون.



مناجات

کاش به تو اعتماد می کردم!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ... وَهَبْ لِي الثَّقَةَ لِأَقْرَمَعَهَا بِأَنَّ قَضَاءَكَ
لَمْ يَجْرِ إِلَّا بِالْخَيْرَةِ وَاجْعَلْ شُكْرِي لَكَ عَلَيَّ مَا زَوَيْتَ عَنِّي أَوْفَرَ مِنْ
شُكْرِي إِيَّاكَ عَلَيَّ مَا حَوَّلْتَنِي.

ترجمه آزاد: خدایا! بر محمد و خاندانش درود بفرست و اعتماد مرا
به خودت چنان زیاد کن تا بتوانم اقرار کنم سرنوشتی که تو به آن حکم
می کنی، برایم جز خیر چیز دیگری ندارد و شکرگزاری مرا بر چیزی که به
من نداده ای، بیشتر از شکرگزاری ام بر آنچه به من عطا کرده ای، قرار بده.

جهان بانور تو آینه کاری ست خزان با عطر نام تو بهاری ست
به غیر تو چگونه دل ببندم؟ که هر خیری ست از سوی تو جاری ست
یوسف رحیمی

احکام: کوچک‌های بزرگ



مش رجب که خواروبار فروش محله و دوست صمیمی پدرم است، مرا دوست دارد. گاهی که به مغازه‌اش می‌روم، می‌گوید اگر وقت داری، پیش من بمان و کمک کن. او پدر شهید است و مردم خیلی قبولش دارند. عکس پسرش را به دیوار مغازه‌اش نصب کرده و زیرش نوشته «شادی روح شهیدان صلوات». روی یک کاغذ دیگر هم نوشته «به اندازه توانمان نسیه می‌دهیم» و آن را به دیوار چسبانده است. از وزن کردن اجناس و حسابداری خیلی خوشم می‌آید. مش رجب هم چون خبر دارد، این کارها را در مغازه، به من می‌سپارد.

یک روز که در مغازه بودم، مشتری آمد و مش رجب داشت با تلفن صحبت می‌کرد. مشتری نیم‌کیلو پنیر می‌خواست. پنیر را وزن کردم و به او دادم و مبلغ را هم گفتم. مشتری پولش را داد. هنوز از در مغازه بیرون نرفته بود که مش رجب تلفنش را تمام کرد و صدایش زد.



مشتری برگشت. مش رجب گفت: «شما پانصد تومان طلبکارید یا دوتا از این شکلات‌ها بردارید یا پلاستیک پنیر را بدهید تا یک مقدار دیگر پنیر برایتان بگذارم.»

در همین حین، حاج آقای محمدی هم سر رسید. مشتری بعد از سلام و علیک با حاج آقا، به مش رجب گفت: «حالا پانصد تومان که قابلی ندارد.»

مش رجب گفت: «به هر حال، این حق شماست.»

حاج آقای محمدی که خیلی از این اخلاق مش رجب خوشش می‌آمد، اشاره‌ای به عکس پسرش کرد و گفت: «این پسرها سر سفرهٔ چنین پدرهایی بزرگ می‌شوند.»

مشتری دوتا شکلات برداشت و خداحافظی کرد و رفت. من هم به مش رجب گفتم: «واقعاً پول به این کمی، مهم است؟»

مش رجب دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «بهتر است این سؤال را حاج آقا جواب بدهند.»

حاج آقای محمدی رو به من کرد و گفت: «حق الناس، کمش هم حق الناس است؛ حتی اگر کمتر از صد تومان باشد. اگر به اندازهٔ پولی که مشتری داده، جنس ندهی، کم‌فروشی کرده‌ای. ما در قرآن یک سوره به نام «مُطَفِّفِينَ» داریم که به معنای کم‌فروشان است. در آن سوره، خدا حسابی کم‌فروش‌ها را تهدید به عذاب کرده است.»

مش رجب در ادامهٔ حرف حاج آقا گفت: «این مشتری در طول روز، از مغازه‌های دیگری هم خرید می‌کند. اگر هر فروشنده‌ای پانصد تومانش را پرداخت نکند، به تدریج پول زیادی می‌شود. ما هم اگر از هرکسی پانصد تومان بیشتر بگیریم، در طول روز ممکن است چند هزار تومان پول حرام وارد زندگی‌مان شود.»

حاج آقای محمدی از همان پشت دخیل، با دستش سر مش رجب را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. بعد هم به من گفت: «در حدیث داریم کاسب دوست خداست. البته فقط کاسب‌هایی مثل مش رجب. از او هم کارش را یاد بگیر هم اخلاق کاری‌اش را.»

ایستگاه تفکر

شما هم مواردی از حق الناس را نام ببرید که در محیط کسب‌وکار باید به آن توجه کرد.



◆ ۱ || بین شاگرد بودن و احساس محرومیت چه رابطه‌ای وجود دارد؟ توضیح دهید.

.....

.....

◆ ۲ || انسانی که بیشتر به داشته‌هایش فکر می‌کند، هنگام مواجهه با مشکلات چگونه رفتار می‌کند؟

.....

.....

◆ ۳ || تفکر در نعمت‌های الهی چه تأثیری در محبت ما به خدا دارد؟

.....

.....

◆ ۴ || آیا قارون و افرادی مانند او را می‌توان یکتاپرست واقعی دانست؟ چرا؟

.....

.....

◆ ۵ || فرزانه در والیبال استعداد خوبی دارد و همهٔ بچه‌ها او را تحسین می‌کنند. هم‌کلاسی او زهرا در زمینهٔ نقاشی استعداد دارد و همیشه مشغول طراحی است. هر وقت فرزانه موفقیت او را می‌بیند، استعداد و موفقیت خود را فراموش می‌کند و ذهنش درگیر این مسئله می‌شود که چرا نقاشی بلد نیست، چرا خدا به زهرا چنین استعدادی داده اما به او نه.

به نظر شما چرا برخی افراد در این گونه موقعیت‌ها، رفتاری شبیه به فرزانه دارند؟ چه خطری آنان را تهدید می‌کند و دچار چه مشکلاتی خواهند شد؟

.....

.....

◆ ۶ || «هر روز که از خواب بیدار می‌شوم چشم‌هایم را باز می‌کنم. گویی که بار اول است که می‌بینم. اگر بار اول باشد که می‌بینی قدرش را می‌دانی. اگر تصور کنی امروز بار اول است که می‌شنوی، چه احساسی پیدا می‌کنی؟ اگر فکر کنی کیف مدرسه‌ات را همین امروز خریده‌ای، چه احساسی داری؟

چقدر مراقبش هستی و سعی می کنی از آن درست استفاده کنی؟ درباره همه داشته‌هایم این طور نگاه می‌کنم. در این صورت، هم شکرگزار می‌شوی و هم احساس محرومیت نمی‌کنی.»

این پیشنهاد من برای کسی است که دوست دارد آدم شاکری باشد و به داشته‌های خود توجه کند. شما یک پیشنهاد دیگر ارائه دهید و نتیجه آن را برای دوستانتان توضیح دهید.

.....

.....

فعالیت‌های عملکردی

۱ داستان سرایی (گروهی)

با داستان قارون ناسپاس و سرنوشت او آشنا شدید. اکنون به کمک هم گروهی‌های خود، ماجرا را تغییر دهید. قارون یکتاپرست و شاکر را تصور کنید و داستان را بازنویسی کنید. می‌توانید داستان‌های زیبای خود را روی تابلوی کلاس نصب کنید.

۲ مهمان‌نوازان برتر

نعیم و شکور دو دوست باوفا هستند. آنها سعی می‌کنند یکدیگر را تنها نگذارند و از دیگران انتظار دارند موجب جدایی آنها نشوند. این دو قرار است یک هفته مهمان‌خانه شما باشند. از شما می‌خواهم به رسم مهمان‌نوازی به گونه‌ای عمل کنید که دوستی آنها محکم باقی بماند. کارهای شایسته خود را که در جهت محکم شدن این دوستی انجام داده‌اید، به صورت زیر ثبت کنید:

- هرکار و رفتار شایسته خود را روی برگه بنویسید.
- در جلسه دیگر برگه‌های خود را به کلاس بیاورید و با کمک معلم به نوشته‌های خود و اعضای گروه امتیاز دهید.
- یادتان باشد برای نعمت‌های تکرار نشدنی مانند عمر، پدر و مادر امتیاز ویژه‌ای ثبت کنید.
- اکنون مهمان‌نوازان برتر را تشویق کنید.



می خواهیم شاکرت باشم

نشسته بودم و کتاب مورد علاقه ام را می خواندم. از وقتی تصمیم گرفتم وقت کمتری را در فضای مجازی بگذرانم، کتاب خوانی یکی از کارهای روزانه ام شده است. حسابی غرق کتاب بودم که مادرم خواست کاری را انجام بدهم. تنبلی کردم و الکی گفتم الان. همان لحظه رجیم آمد و بهم آفرین گفت.

کمی که گذشت، پدرم گفت: «مگر نشنیدی مادرت چه گفت؟» به پدرم هم الکی گفتم: «یک دقیقه صبر کنید.»

باز هم رجیم خنده کنان تشویقم کرد. صدای نعیم را شنیدم که می گفت: «مادر، نعمت است.» به خودم آمدم و بدون توجه به رجیم، پیش مادرم رفتم. سرم را پایین انداختم و از او معذرت خواهی کردم.

مادرم که تعجب کرده بود و از چیزی خبر نداشت، لبخندی زد. رجیم با دیدن این صحنه، اخمی کرد و رفت.

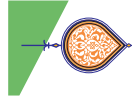
کاری را که مادرم گفته بود، انجام دادم و هیجان زده و مشتاق پیش نعیم برگشتم. وقت را هدر ندادم و پرسیدم: «من باید چه کار کنم تا همیشه در صف بندگان شکرگزار خدا باشم؟» نعیم از دیدن اشتیاق من، لبخندی زد و بی معطلی گفت: «اولین کار همین است که در این یکی دو روزه انجام داده ای.»

زود پرسیدم: «یعنی دقیقاً چه کاری؟»

او هم دقیق و مختصر گفت: «یعنی به نعمت ها فکر کنی و آنها را بشناسی.»

امام صادق علیه السلام فرمود:

«هرکسی که نعمت خدا را با قلبش بشناسد، شکرش را به جا آورده است.»^۱



خدا می داند هیچ کس از عهده شکرگزاری نعمت هایش بر نمی آید، اما چون مهربان است، شناخت قلبی نعمت ها را هم به عنوان شکرگزاری از ما قبول می کند؛ البته همیشه یادت باشد کسی که به شناخت قلبی نعمت ها نرسد، از مراحل بعدی شکرگزاری باز می ماند.

پرسیدم: «با قلب شناختن یعنی چی؟»

نعیم گفت: «یعنی در قلبت باور داشته باشی که این نعمت ها از طرف خدا هستند.»
پیش خودم داشتم می گفتم چطور باید این باور را وارد قلبم کنم، که نعیم گفت: «هر چقدر جزئی تر به نعمت ها فکر کنی، بهتر است.»

«جزئی تر دیگر چیست؟»

نعیم هم بدون اینکه از سؤالات پی در پی من کلافه شود، با حوصله تمام گفت: «مثلاً سر سفره صبحانه، به لقمه هایی که در دهانت می گذاری، توجه کن. هر کدام از این لقمه ها شامل نعمت های مجزایی هستند. نانشان از گندم درست شده است. گندم ها تا تبدیل به نان شوند، مدیون نعمت های دیگری هستند. یا مثلاً کره از شیر گرفته شده، شیر از گاو دوشیده شده، گاو یونجه خورده، یونجه را کشاورز کاشته و...»
چرخه نعمت ها خیلی شگفت آور هستند.

خودسنجی

آیا تاکنون به نعمت های خداوند این طور جزئی فکر کرده اید؟

بسیار زیاد

۵

۴

۳

۲

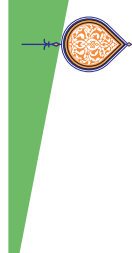
۱

خیلی کم

۱- الکافی، ج ۲، ص ۹۶.

بہتر است در بارۂ نعمت‌هایی که در بدنمان وجود دارد ہم به همین صورت بیندیشیم.
امام صادق علیہ السلام به مُفَضَّل فرمود:

«ای مفضل! به دندان‌ها بیندیش. برخی تیز هستند تا غذا را بپزند و برخی پهن هستند تا غذا را بسایند و خرد کنند. خداوند هر دو نوع را به انسان داده، زیرا او به هر دو نیاز دارد. به آب دهان بیندیش. خدا چنان تدبیر کرده که این آب همواره به سوی دهان سرازیر باشد تا کام و گلو را تر نگه دارد. اگر کام و گلو خشک شوند، انسان هلاک می‌شود، زیرا آبی در دهانش ندارد که با آن، غذای خشک را نرم کند و فرو برد.»^۱



نعیم رفت و من در فکرهایم غرق شدم. به نعمت‌ها یکی یکی و به صورت جزئی فکر کردم. چیزی نگذشته بود که احساس کردم جایی را نمی‌بینم. همه جا برایم سیاه شده بود. خیلی ترسیده بودم. به هر طرف که می‌رفتم، به دیوار می‌خوردم. می‌خواستم فریاد بزنم، اما صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آمد. خدای من! چرا این طور شده بودم؟ تشنه بودم. دستم را روی زمین کشیدم تا لیوان آبی را که مادرم بالای سرم گذاشته بود، پیدا کنم. لیوان را به سمت دهانم بردم، اما لب‌هایم به هم دوخته شده بودند؛ آب روی صورت و لباسم ریخت. دستم را به دیوار گرفتم و با احتیاط قدم برداشتم تا به در برسم، اما ناگهان پاهایم قفل شد و دیگر نتوانستم قدم بردارم. وای! نه جایی را می‌دیدم، نه صدایم در می‌آمد و نه دیگر می‌توانستم راه بروم. خسته شده بودم، اما زانوانم طوری قفل شده بودند که نمی‌توانستم بنشینم. گریه‌ام گرفت. با صدای مادرم از خواب پریدم. وای خدایا، شکر! تمام اینها را خواب می‌دیدم. عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود. مادرم لیوان آب را دستم داد. به دهانم دست کشیدم. خدا را شکر لب‌هایم به هم دوخته نبود. آب را سر کشیدم. مادرم پریشان گفت: «چه خوابی دیدی؟» خوابم را برای مادرم تعریف کردم. هم من خدا را شکر می‌کردم هم او. به نظر مادرم خواب جالبی دیده بودم. او گفت: «خوابت هم ترسناک بوده هم هشیارکننده، اما تو فقط هشیار شو؛ نترس.» بعد پیشانی‌ام را بوسید و رفت. دوباره دراز کشیدم و نعیم هم پیدایش شد. وقتی خوابم را برای مادرم تعریف می‌کردم، او هم شنیده بود. گفتم: «فکر کنم هشیار شده‌ام و دارم نعمت‌ها را می‌بینم.» نعیم رضایتمندانه خندید و گفت: «برای همین است که رجیم نمی‌گذارد انسان‌ها به خدا و نعمت‌هایی که به آنها داده، فکر کنند. تازه، خدا غیر از نعمت‌های مادی، نعمت‌های معنوی هم

به انسان داده است.»

۱- بحارالأنوار، ج ۳، صص ۷۷-۷۶.

تمرین با همسالان

گام اول: یکی از نعمت‌های زیر را به دلخواه انتخاب کنید. سپس به طور جزئی به آن فکر کنید و افکارتان را بنویسید.

«ابرو - پلک - گوش - لاله‌های گوش»

گام دوم: نوشته‌هایتان را با دوستانتان تبادل کنید. به نوشته‌ دوستان بین ۱ تا ۵، امتیاز دهید و درباره دلایل این امتیاز با یکدیگر گفت‌وگو کنید.

گام سوم: با توجه به این تمرین، آیا در شکرگزاری خدا موفق خواهید بود؟

کاملاً مطمئنم

۵

۴

۳

۲

۱

مطمئن نیستم



قصه: صورت‌م را بخاران



روزِ اوّل فروردین بود. به دوستانم پیشنهاد دادم با خانواده‌هایمان برای عید دیدنی، به آسایشگاه جانبازان برویم. دوستانم از پیشنهادم استقبال کردند و با همدیگر راه افتادیم.

وقتی رسیدیم، یکی از دوستانم جلوتر از بقیه رفت تا پرس و جو کند. چند دقیقه بعد که برگشت، از قول پرستار گفت: «چون عید بوده، خانواده‌ها جانبازهایشان را به خانه برده‌اند.»
می‌خواستم بگویم برگردیم که دوستم حرفش را ادامه داد:
- پرستار گفت فقط یک جانباز هست که به خانه نرفته.
من هم گفتم: «چه خوب! پس می‌رویم و روز اوّل عید، از تنهایی‌ دَرش می‌آوریم.»



وارد ساختمان ساکت آسایشگاه شدیم و به اتاق آن جانباز رفتیم. با مردی روبه‌رو شدیم که به شکم، روی تخت خوابیده بود. گفتند او قطع نخاع شده و سال‌هاست به همین حالت دراز کشیده‌است.

خیلی زود با همدیگر صمیمی شدیم. سرم پر از سؤال شده بود. نگران بودم مبادا از سؤال ناراحت شود، اما با احتیاط و بالحنی مؤدبانه از او پرسیدم: «شما که خیلی سختی می‌کشید، از دست خدا ناراحت نیستید؟»

انگار انتظار نداشت چنین سؤالی بشنود. جا خورد و گفت: «نه، اصلاً ناراحت نیستم. خدا را شکر هم می‌کنم.»

گیج شده بودم. او بابت چه چیزی خدا را شکر می‌کرد؟ بابت اینکه سال‌هاست روی شکم در یک آسایشگاه خوابیده‌است؟ برایم عجیب بود.

غرق در حیرت بودم که گفت: «زندگی من که خوب است. اگر می‌خواهید کسی را ببینید که زندگی سختی دارد، باید بروید دوستم را ببینید.»

با کمک پرستار، تلفن جانبازی را که او گفته بود، پیدا کردیم و به خانه‌شان زنگ زدیم. مادرش گوشی را برداشت. نشانی خانه‌شان را گرفتیم و راه افتادیم.

رسیدیم و زن میان‌سالی در را برایمان باز کرد. سلام کردیم و وارد شدیم. سمت چپ، اتاق کوچکی قرار داشت و گوشه آن تختی گذاشته بودند که رویش مرد جوانی دراز کشیده بود. او از گردن به پایین، قطع نخاع بود. یعنی جز سرش، هیچ‌جای بدنش حس نداشت و حرکت نمی‌کرد. او در زمان جنگ و در اثر بمباران ارتش صدام در خرمشهر قطع نخاع شده بود. سالی دو یا سه بار، با آمبولانس، چرخ‌های در شهر می‌زد.

از او پرسیدم: «تو که بدنت حس ندارد، وقتی مریض می‌شوی، از کجا می‌فهمی؟»

گفت: «نمی‌فهمم.»

متعجب پرسیدم: «پس چگونه می‌فهمی؟»

دردمندانه گفت: «بیماری‌ام خودش پیشرفت می‌کند تا اینکه به عفونت تبدیل می‌شود. آن وقت می‌فهمند و درمانم را شروع می‌کنند.»

یعنی حتی احساس کردن درد هم نعمت است. چقدر عجیب! من فکر می‌کردم که درد، بد است. حرف زدن را به سختی ادامه دادم، چون دلم گرفته بود. به او گفتم: «به چی علاقه داری؟»

گفت: «به کتاب خواندن.»

گفتم: «کتاب می خوانی؟»

گفت: «نه. من که نمی توانم کتاب دست بگیرم و ورق بزنم. مادرم هم آن قدر برایم زحمت می کشد که دیگر این یکی را نمی توانم از او بخواهم.»

هر لحظه عجیب تر می شد. نمی دانستم کسانی وجود دارند که نمی توانند کارهایی تا این حد ساده و عادی را انجام دهند، تا حدی که آن کار برایشان به آرزو تبدیل می شود. فکر نمی کردم انجام چنین کارهایی هم نعمت خدا باشند.

وقتی جایی از صورتش می خارید، به مادرش می گفت صورتم می خارد. و بعد هم نشانی می داد که کجای صورتش می خارد؛ سمت چپ، پایین چشمم، نه کمی بالاتر...

یادم نمی آمد هیچ وقت به این فکر کرده باشم که چقدر بی دردسر صورتم را می خارانم، چه برسد به اینکه خدا را به خاطرش شکر کرده باشم.

با لحنی که ناراحت نشود، پرسیدم: «شما که خیلی سختی می کشید، از دست خدا ناراحت نیستید؟»

اگر دست هایش حرکت می کرد، شاید یقه ام را می گرفت. قاطعانه گفتم: «نه، نه! خدا خیلی خوب است. شکر، شکر.»

مادرش می گفت: «مناجات های سحر پسرم با خدا دیدن دارد.»

به عجیب ترین بخش دیدار امروز رسیده بودم. آن جانباز دلش اندازه دریا بود، چه روح بزرگی داشت. خوش به حالش!

خاطره گویی

خاطره یکی از بیماری های خود را بنویسید و بگویید که در آن بیماری به کدام یک از نعمت های خدا پی برده اید؟



مناجات

سرمایه‌ام امید است

يَا سَرِيحَ الرَّضَا اغْفِرْ لِمَنْ لَا يَمْلِكُ إِلَّا الدُّعَاءُ فَإِنَّكَ فَعَالٌ
لِمَا تَشَاءُ يَا مَنْ اسْمُهُ دَوَاءٌ وَذِكْرُهُ شِفَاءٌ وَطَاعَتُهُ غِنَى أَرْحَمَ
مَنْ رَأْسَ مَالِهِ الرَّجَاءُ وَ سِلَاحُهُ الْبُكَاءُ.

ترجمه آزاد: تو خدایی هستی که زود از بندگانت راضی می‌شوی و هر کاری را که بخواهی، می‌توانی انجام دهی. پس کسی چون مرا که چیزی جز دعا ندارد، ببخش. اسم تو دوا و ذکر تو شفاست و اطاعت کردن از تو باعث بی‌نیازی است! پس رحم کن به کسی که سرمایه‌اش امید و سلاحش گریه است.

به لطف و رحمت امیدوارم به عشق تو فقط دل می‌سپارم
شده نامت دوی دردهایم شده ذکرت شفای قلب زارم
یوسف رحیمی

❖ بخشی از دعای کمیل، مفاتیح الجنان

احکام: کلاس احکام در تاکسی



سوار تاکسی بودم. مرد جوانی روی صندلی جلو نشسته بود و راننده هم

زیر لب آوازی می خواند:

- اگر دردم یکی بودی، چه بودی/وگر غم اندکی بودی، چه بودی
مرد جوان به راننده نگاهی کرد. پیدا بود حوصله شنیدن صدای سوزناکش را ندارد. در
حال وهوای خودم بودم که دیدم راننده آوازش را قطع کرد و گفت: «به به! حاج آقای محمدی.»
سرم را بلند کردم و دیدم حاج آقا کنار خیابان ایستاده و برای تاکسی دست تکان می دهد. راننده
کنارش ترمز کرد و گفت: «بفرما حاج آقا!»
حاج آقا گفت: «سلام! مستقیم؟»

راننده گفت: «سلام، مستقیم یا غیر مستقیم، بفرما بالا حاج آقا!»
حاج آقا سوار شد و با هم صمیمانه صحبت کردند. معلوم بود از قبل یکدیگر را می شناسند. من
هم به او سلام کردم و هردو از دیدن همدیگر در تاکسی خوشحال شدیم.
راننده آینه جلو را طوری تنظیم کرد که صورت حاج آقا را ببیند. بعد گفت: «صبح تا شب با
این ماشین بی زبان، از این خیابان به آن خیابان مسافر می برم. اما نمی دانم چرا پولم برکت ندارد.
هر چقدر بیشتر در می آورم، بیشتر کم می آورم.»
حاج آقا لبخندی زد و گفت: «خب، من الآن دو نکته می گویم؛ شاید به کارتان بیاید.»



مرد جوان که معلوم بود علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های حاج آقا ندارد، به کسی زنگ زد و شروع کرد با صدای بلند به حرف زدن. حاج آقا هم کمی خودش را جلوتر کشید و گفت: «بعضی از کارهای واجب، به طور مستقیم روی رزق و روزی انسان اثر دارد، مثلاً نیکی به پدر و مادر.»
راننده حرف حاج آقا را قطع کرد و گفت: «پدر و مادر من سال‌هاست عمرشان را به شما داده‌اند.»

حاج آقا گفت: «خدا رحمتشان کند. اما هنوز هم می‌توانی به آنها نیکی کنی، مثلاً برایشان دعا کنی و خیراتی از طرف آنها به نیازمندان بدهی. دومین کاری که برکت پولمان را زیاد می‌کند، دادن خمس است.»

پریدم وسط حرف حاج آقا و پرسیدم: «خمس یعنی چی؟»
حاج آقا گفت: «کسانی که درآمد دارند، باید هر سال، بعد از صرف هزینه‌های زندگیشان، یک پنجم از اموالی را که برایشان باقی مانده است، به عنوان خمس به مرجع تقلیدشان یا نماینده‌اش بدهند. طبق فتوای مراجع تقلید که از آیه‌های قرآن و احادیث گرفته شده، نصف این پول خرج فقرایی می‌شود که از سادات هستند و نصف دیگرش هم خرج امور دینی می‌شود.»
مرد جوان تلفنش را قطع کرد و سرش را به عقب برگرداند و گفت: «مگر ما چقدر پول در می‌آوریم که بخواهیم یک پنجمش را هم خمس بدهیم؟»
حاج آقا ساکت بود و مرد جوان حرفش را ادامه داد:

– مگر می‌شود آدم بخشی از پولش را بدهد، بعد هم پولش برکت پیدا کند؟ یعنی زیاد شود!
حاج آقا صبر کرد تا حرف‌های مرد جوان تمام شود. وقتی مطمئن شد حرف دیگری ندارد، گفت: «شما از باغبانی چیزی بلدید؟»
مرد جوان گفت: «عشقم باغبانی است.»

حاج آقا گفت: «من اگر در خانه‌ام درخت انگوری داشته باشم که از پایین تا بالایش پر از برگ‌های سبز باشد ولی به شما بگویم بار زیادی نمی‌دهد، شما چه می‌گویید؟»
مرد جوان سرفه‌ای کرد و گفت: «می‌گویم باید درختان را هرس کنید، یعنی شاخه‌های پایینش را بزنید تا بهتر رشد کند و میوه بیشتری بدهد.»

حاج آقا گفت: «پس خودتان جواب سؤال دومتان را دادید. یعنی گفتید می‌شود بخشی از چیزی را بزنیم و با این وجود، آن چیز برکت پیدا کند. این قانون در باغبانی کارساز است، چه اشکالی دارد برای پول ما هم کارساز باشد؟»
مرد جوان چیزی نمی‌گفت و حاج آقا ادامه داد:

- خدا به ما سلامتی و توانایی فکر کردن داده تا بتوانیم عاقلانه کار کنیم و پول در بیاوریم. خوب این‌ها همه نعمت خداست.

مرد جوان کمی کج شده بود تا راحت‌تر بشنود. حاج آقا هم با آرامش حرفش را ادامه داد:
- همین خدا گفته یک پنجم از اضافه درآمد سالیانه‌ات را در جایی هزینه کن که من بهت می‌گویم. آیا ما نباید برای شکرگزاری هم که شده، به حرفش گوش کنیم؟ تازه بعدش هم که به پولمان برکت می‌دهد.

حاج آقا دیگر به مقصدش رسیده بود. راننده نگه داشت و حاج آقا موقع پیاده شدن گفت: «پس شد نیکی به پدر و مادر و پرداخت خمس. خدا حافظ شما.»

ایستگاه تفکر

به نظر شما با پرداخت خمس، شکرِ عملی کدام نعمت‌های الهی را به جا

می‌آوریم؟

۱- دارایی

۲-

۳-

سوالات پایان درس

◆ ۱ || منظور از شناخت قلبی نعمت چیست؟ و راه رسیدن به آن کدام است؟

◆ ۲ || آموختیم برای اینکه باور داشته باشیم که نعمت‌ها از سوی خداوند مهربان

هستند، بهتر است به آنها جزئی‌تر فکر کنیم. اکنون از تو می‌خواهم به برگه‌ای که پیش روی توست، جزئی‌تر فکر کنی. من ابتدای این چرخه را می‌نویسم و تو تا جایی که می‌توانی آن را ادامه بده.

«برگه از چوب درست شده، چوب از درخت، درخت برای اینکه درخت شود
ابتدا دانه بوده.

◆ ۳ دو مورد از راهکارهای افزایش رزق و روزی را بنویسید.

◆ ۴ ما از حاج آقای محمدی اهمیت نیکی به پدر و مادر را آموختیم. اکنون
به هریک از شخصیت‌های زیر، دو نمونه نیکی به پدر و مادر را پیشنهاد دهید.
الف) آقای احمدی زندگی مستقل خود را شروع کرده و در شهری دیگر، دور از
پدر و مادر زندگی می‌کند.

ب) خانم میرزایی پدر و مادر سال خورده‌ای دارد که در انجام برخی از کارهای
خود ناتوان هستند.

ج) رضا دانش‌آموز کلاس هفتم است و مادر او کارمند است و نمی‌تواند به
همه امور خانه رسیدگی کند.

◆ ۵ منظور از خمس چیست؟

◆ ۶ خمس به چه کسی پرداخت و در چه راه‌هایی هزینه می‌شود؟

نگاه تازه (فردی)

از شما دانش آموز عزیز می خواهیم این بار که به بوستان محله خود رفتید، به زیبایی ها، گل ها، درختان، پرندگان و... جزئی تر فکر کنید. افکار خود را در قالب فیلم، فایل صوتی، عکس، نوشته و... آماده کنید. یادتان نرود در گزارش خود به این نکات اشاره کنید که با این کار:

الف) چه مهارت هایی کسب کردید؟

ب) به چه صفتی از خداوند پی بردید؟

ج) چه تأثیری در حس شکرگزاری شما داشت؟





تصمیم گرفته بودم علاوه بر نعمت های مادی به نعمت های معنوی هم فکر کنم، اما نمی دانستم از کجا باید شروع کنم.

صدای اذان مؤذن زاده اردبیلی بلند شد. وقتی مؤذن گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، به این فکر افتادم که ما هر روز در اذان و اقامه شهادت می دهیم جز الله خدای دیگری نیست. این توحید، خودش یک نعمت معنوی است.

وقتی مؤذن گفت: «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»، به ذهنم رسید پیامبر عزیزمان هم یک نعمت معنوی است.

در همین فکرها بودم که دیدم کسی دست به سینه ایستاده و تماشا می کند. تا خواستم پرسیم کیست، خودش سلام کرد و گفت: «من بشیر هستم و از دل تاریخ آمده ام.»

باد لابه لای موها و ریش های سفید و بلند بشیر می پیچید که لبخند به لب گفت: «من آمده ام تو را به دل تاریخ ببرم.» کمی دلهره داشتم، ولی از آنجا که پیشنهاد جدایی بود، قبول کردم.

همین که قبول کردم، چشم باز کردم و خودم را میان مردمی دیدم که در حال سجده بودند؛ هر کدام رو به چیزی؛ بت، ماه و خورشید یا انسانی مثل خودشان.

در این میان، صدای گریه زنی توجه ام را جلب کرد. زن به سرو صورتش می زد و بلند بلند گریه می کرد. از بشیر پرسیدم: «چرا آن زن گریه می کند؟»

بشیر که خودش هم داشت گریه می کرد، گفت: «دختر تازه به دنیا آمده اش را زنده به گور کرده اند.» ناخود آگاه صدایم بلند شد و با تعجب پرسیدم: «مگر ممکن است؟ چه کسی دخترش را زنده در گور گذاشته است؟»

بشیر مردی قدبلند با ابروانی پرپشت و چشم‌هایی ریز را نشانم داد و گفت: «او؛ یعنی پدرش.» دلم نمی‌خواست باور کنم. از بشیر علت این کار را پرسیدم. او گفت: «اینجا مکه است و هنوز دین اسلام نیامده. برخی از مردان این سرزمین به قدری از دختر بدشان می‌آید که وقتی خبردار می‌شوند خدا به آنها دختری داده، از شدت عصبانیت، صورتشان سیاه می‌شود.»

وَ إِذَا بُشِّرَ أَحَدُهُم بِالْأُنثَىٰ ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا وَ هُوَ كَظِيمٌ^۱

و هرگاه به یکی از آنها بشارت دهند که دختر نصیبت شده، صورتش [از شدت ناراحتی] سیاه می‌شود و خشمگین می‌گردد.

بشیر ادامه داد: «بعد هم از روی خجالت، یا از اهل قبیله خودشان دور می‌شوند یا دخترشان را زنده‌زنده دفن می‌کنند. مردان این سرزمین می‌گویند زنان نمی‌توانند مانند مردان پول در بیاورند و بجنگند، پس به درد نمی‌خورند.»^۲

بعد هم گفت: «البته فکر نکن فقط مردم مکه با زنانشان ظالمانه رفتار می‌کردند، در بسیاری از نقاط زمین، به زن‌هاستم می‌شد.»

بشیر که متوجه حال بدم شده بود، دیگر از قصه‌های تلخ تاریخ چیزی نگفت و مرا به زمانی برد که اسلام آمده بود. سرزمین، همان سرزمین بود با همان آدم‌ها، اما حال و هوایش فرق کرده بود. بت پرست‌ها، خداپرست شده بودند و دشمنی‌ها به دوستی تبدیل شده بود.

چند قدم آن طرف‌تر، میان جمعی از مردان، مردی نورانی ایستاده بود. از بشیر پرسیدم او کیست، گفت: «پیامبر خدا ﷺ.»

با خوشحالی به طرف جمع دویدم. همین‌که رسیدم، مردی هم با من رسید. یکی از یاران رسول خدا ﷺ را کنار کشید و به او خبر داد بچه‌اش به دنیا آمده است. خبر خوبی بود، اما مردی که صاحب فرزند شده بود، ناراحت شد و رنگش پرید. پیامبر خدا ﷺ از او پرسید چه شده؟ او گفت: «فرزدم به دنیا آمده، اما دختر است.»

پیامبر خدا ﷺ با مهربانی گفت: «سنگینی او بر دوش زمین است، آسمان هم بر سرش سایه می‌اندازد، روزی اش را خدا می‌دهد و خودش هم گلی است که تو او را می‌بویی. پس دیگر چرا ناراحتی؟»^۳

۱-سورة نحل، آیه ۵۸.

۲-تفسیر نمونه، ج ۱۱، ص ۲۷۰.

۳-من لا یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۴۸۲.

همان لحظه بشیر پیشنهاد داد به زمانی دیگر از تاریخ سفر کنیم. این را که گفت، ناگهان تمام شهر روشن شد. او یک خانه نورانی را نشانم داد. جلورفتیم تا به آن خانه رسیدیم. بشیر گفت: «اینجا خانه رسول خدا ﷺ است و همین الآن دخترش فاطمه علیها السلام به دنیا آمده. این نور اوست که سراسر مکه را روشن کرده است.»^۱

پیامبر خدا ﷺ خوشحال بود، اما برخی از یارانش ناراحت بودند. از بشیر علت ناراحتی آنها را پرسیدم، بشیر گفت: «هنوز کمی از افکار دوران جاهلیت در وجودشان باقی مانده و ناراحت هستند که چرا خدا به پیامبر ﷺ پسر نداده است.»

همان موقع شنیدم پیامبر خدا ﷺ به یارانش فرمود: «ناراحت نباشید. این دختر، گلی ست که من می‌بویم و روزی اش هم بر عهده خداست.»^۲

بشیر گفت: «بیا به چند سال جلوتر سفر کنیم.»

در چشم برهم‌زدنی، چند سال جلوتر رفتیم و بشیر گفت: «اینجا مدینه است، حالا دیگر فاطمه بزرگ شده و پیامبر خدا ﷺ در این شهر حکومتی اسلامی تشکیل داده است.»

عده‌ای از مردم مدینه دور هم جمع شده بودند و گفت‌وگو می‌کردند. نزدیک شدم. درباره رفتار پیامبر خدا ﷺ با دخترش فاطمه علیها السلام حرف می‌زدند. یکی از آنها با تعجب گفت: «دیدید پیامبر خدا ﷺ چه رفتاری با دخترش داشت؟»

دیگری گفت: «ما به خاطر رفتارهایی که با دخترانمان داشته‌ایم، تا آخر عمر باید از خدا طلب بخشش کنیم.»

آن یکی متعجب‌تر گفت: «حتی دست دخترش را بوسید، به استقبالش رفت و او را جایی نشاند که خودش نشسته بود!»^۳

چهارمین نفر گفت: «باید خدا را شکر کنیم که اسلام ما را از سیاهی نادانی نجات داده است.»

۱-الأمالی صدوق، ص ۵۹۴.

۲-من لا یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۴۸۱.

۳-الأمالی طوسی، ص ۴۰۰.

کلمه مناسب هر جمله را در جدول زیر پیدا کنید و دور آن خط بکشید. سپس حروف خانه‌های شماره‌دار را به ترتیب کنار یکدیگر قرار دهید تا رمز جدول به دست آید. این کار را می‌توانید به صورت مسابقه انجام دهید.

- ۱ نام دوست جدید راوی داستان بود.
- ۲ بشیر از آمده بود.
- ۳ راوی داستان در ابتدا به شهر سفر کرد.
- ۴ پیامبر خدا ﷺ دختر را به تشبیه کرد.
- ۵ پیامبر خدا ﷺ در شهر حکومت تشکیل داد.
- ۶ بزرگ‌ترین نعمت معنوی که خدا به انسان عطا کرده، است.

رمز جدول: «.....» رسول اکرم ﷺ

م	ب	ش	ی	ر	۵
ک	ر	د	۱	۱	د
ه	گ	ل	ح	ی	
ز	م	ت	۳	ت	۱۳
د	ف	ا	ر	ا	۸
ت	ح	۷	ر	۴	۱۲
ق	ج	ی	م	ل	
و	ا	۱۱	خ	۲	س
ی	ز	د	و	م	ا
م	د	ی	۶	ن	۹
				ه	۱۰

سخنی با والدین

نکات مهم در تربیت دختران چیست؟
(با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



نماز امام بر پیکر پیرزن



سی هزار دینار و پنجاه هزار درهم و دو هزار طاقه پارچه و اموالی دیگر باید از نیشابور به مدینه می‌رفت و به دست امام می‌رسید. اینها خمس اموال مردم بود که می‌خواستند به دست امامشان برسانند. آنها در برگه‌هایی، سؤالاتشان را از امام پرسیده بودند. پایین هر برگه نیز جای سفیدی باقی گذاشته بودند تا امام جواب سؤال را آنجا بنویسد. نامه‌ها را هم جداگانه مهر و موم کرده بودند.

وقتی شیعیان نیشابور می‌خواستند نماینده‌ای انتخاب کنند که نزد امام برود، نام او بر سر زبان‌ها افتاد: ابوجعفر نیشابوری.

شیعیان به ابوجعفر گفته بودند این برگه‌های مهر و موم شده را به کسی که می‌گوید من امام هستم می‌دهی تا یک شب پیش او باشد. فردای آن روز می‌روی و برگه‌ها را از او پس می‌گیری. اگر مهر و موم‌ها شکسته نشده بود، آنها را بشکن و به برگه‌ها نگاه کن. اگر جواب‌ها را در قسمت سفید برگه‌ها دیدی، معلوم می‌شود کسی که بدون شکستن مهر و موم‌ها، به سؤال‌ها پاسخ داده، امام است. در این صورت، اموال را به او بده. اما اگر این‌گونه نبود، اموال را به نیشابور برگردان. در میان مردم پیرزنی به نام شطیطه^۱ پیش ابوجعفر آمد و یک درهم پول و یک تکه پارچه به او داد تا به دست امام برساند. پارچه را خودش بافته بود و چهار درهم بیشتر نمی‌ارزید. ابوجعفر وقتی پول و پارچه را دید، به شطیطه گفت: «من از امام خجالت می‌کشم این مال اندک را به او بدهم.»

شطیطه در جواب گفت: «خدا از حق خجالت نمی‌کشد. این خمس مال من است. کم یا زیادش مهم نیست. فقط دوست دارم وقتی از دنیا می‌روم، حقی از امام برگردنم نباشد.» ابوجعفر پول را از بانو شطیطه گرفت و آن را در کیسه‌ای انداخت که چهارصد درهم از شخصی به نام لؤلویی در آن بود و تکه پارچه را هم در بقچه‌ای گذاشت که سی لباس از دو برادر بلخی در آن قرار داشت.

روزها یکی پس از دیگری گذشت و ابوجعفر در راه نیشابور تا مدینه به عراق رسید. در عراق خبر رسید امام جعفر صادق علیه السلام از دنیا رفته است. تمام جان ابوجعفر را غصه فرا گرفت. علاوه بر غصه، سرگردانی هم به جانش افتاده بود، زیرا او نمی‌دانست امام بعدی کیست و اموال مردم نیشابور را باید به دست چه کسی برساند. با این حال، راه مدینه را در پیش گرفت.

۱- هم‌اکنون بارگاه بانو شطیطه در نیشابور زیارتگاه دوستان اهل بیت علیهم السلام است.

به مدینه که رسید، سراغ مردم رفت و از جانشین امام صادق علیه السلام پرسید. آنها مردی را نشان دادند، اما ابوجعفر از آن مرد چیزهایی دید و حرف‌هایی شنید که فهمید او امام نیست. دل شکسته و غمگین به مزار پیامبر خدا صلی الله علیه و آله رفت. در حال گریه کردن بود که ناگهان دستی بر شانه اش خورد. سرش را بلند کرد. مرد سیاه‌پوستی را دید که لباس کهنه‌ای به تن داشت. او پیغامی از طرف امام موسی کاظم علیه السلام آورده بود. ابوجعفر پیغام را شنید و سریع به سراغ وسایلش رفت. آنها را برداشت و همراه مرد سیاه‌پوست به طرف خانه امام حرکت کرد. به آنجا که رسید، امام را دید که روی حصیر نشسته است. امام لبخندی زد و فرمود: «ناامید نشو. بی‌تابی نکن! من حجت خدا و ولی او هستم.»

ابوجعفر هنوز غرق در تعجب بود که امام فرمود: «کیسه‌ها را بیاور.»
کیسه‌ها را به امام داد. امام یکی از آنها را باز کرد و سکه‌ای را بیرون آورد و فرمود: «این پول شیطیه است.»

ابوجعفر حیرت‌زده گفت: «بله، درست است.»
بعد امام بقچه را گرفت و از داخل آن پارچه کوتاهی را بیرون آورد و فرمود: «سلام مرا به شیطیه برسان و بگو من پارچه‌ای را که او فرستاده، در پارچه‌های کفنم می‌گذارم و به جای آن از کفن‌های خودمان به او می‌دهم که بذر پنبه اش را فاطمه زهرا علیها السلام با دست خودش در دل خاک کاشته و پارچه اش را خواهرم حکیمه بافته است. بگو این پارچه را برای کفنش نگه دارد.»
بعد، امام چهل درهم به او داد و فرمود: «به شیطیه بگو نوزده روز پس از اینکه این پول و کفن به تو می‌رسد، از دنیا خواهی رفت. شانزده درهم از این چهل درهم را برای خودت خرج کن و بیست و چهار درهم دیگرش را از طرف خودت صدقه بده و برای خرج کفن و دفن بگذار.»
ابوجعفر از شدت تعجب، نمی‌دانست چه کار کند. اما ناگهان امام حرفی زد که باورکردنی نبود:
- به شیطیه بگو من خودم بر جنازه اش نماز میت خواهم خواند.

بعد هم رو به من کرد و فرمود: وقتی که آمدم، تو سکوت کن و به مردم چیزی نگو.
ابوجعفر چشم در چشم امام دوخته بود و قلبش تند تند می‌زد. امام فرمود: «حالا مهر و موم نامه‌ها را بشکن و ببین آیا من بدون اینکه مُهرشان را شکسته باشم، جواب نامه‌ها را داده‌ام یا نه؟»
ابوجعفر مهر و موم نامه‌ها را شکست و با تعجب دید در قسمت سفید برگه‌ها جواب‌ها نوشته شده است.

ابوجعفر به نیشابور برگشت و مردم به استقبالش آمدند. او میان مردم چشم دوانید و شیطه را پیدا کرد. شیطه جلو آمد و سلام داد. ابوجعفر هم در برابر همه، اتفاقی را که افتاده بود، تعریف کرد و پارچه و پول‌ها را به شیطه داد. شیطه از شدت خوشحالی می‌خواست جان بدهد. او تا نوزده روز پس از آمدن ابوجعفر زنده بود و سپس از دنیا رفت. مردم نیشابور برای نماز خواندن بر پیکر شیطه ازدحام کردند. ابوجعفر منتظر بود امام موسی کاظم علیه السلام بیاید که ناگهان دید کسی به سوی جمعیت می‌آید و به طرف پیکر شیطه می‌رود. بله درست حدس زده بود. او امام موسی کاظم علیه السلام بود. ابوجعفر سکوت کرده بود و فقط نگاه می‌کرد. امام بر سر پیکر شیطه ایستاد و نماز خواند. وقتی که شیطه را داخل قبر گذاشتند، امام جلو آمد و مقداری از خاک قبر امام حسین علیه السلام را در قبر شیطه پاشید. امام قبل از آنکه برود، رو به ابوجعفر کرد و فرمود: «سلام مرا به یارانم برسان و بگو من و هر امام دیگری، وظیفه خودمان می‌دانیم در هر شهری باشید، بر سر جنازه‌هایتان حاضر شویم. پس شما هم تقوا داشته باشید و اعمالتان را نیکو کنید.»^۱

ایستگاه تفکر

با توجه به برداشتن از رفتار امام موسی کاظم علیه السلام جمله زیر را کامل و درباره آن با دوستانتان گفت‌وگو کنید.
 «از نظر خداوند و فرستادگانش، ملاک برتری انسان است.»

۱- الثاقب فی المناقب، ص ۴۳۹.



مناجات

صدایمان کردی، ایمان آوردیم

رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا
فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ.

ترجمه آزاد: خداوندا! ما شنیدیم کسی صدا می زد [و می گفت] به خدای صاحب اختیاران ایمان بیاورید. پس ما [هم] ایمان آوردیم. ای خدای صاحب اختیارمان! گناهانمان را ببخش و بدی هایمان را از بین ببر و در حالی جانمان را بگیر که همراه خوبان باشیم.

من و این شام تار و سرد و خاموش من و بار گناه مانده بر دوش
به دیوان عمل نامه سیاهم ببارای ابر، ای ابر خطاپوش
یوسف رحیمی

♦ سورة آل عمران، آیه ۱۹۳

احکام: حکم دست و زبان



نماز جماعت تمام شده بود و زن، جلوی در مسجد ایستاده بود و گریه می کرد، اما مراقب بود کسی متوجه نشود. حاج آقای محمدی به در مسجد نزدیک می شد و هم زمان گریه آهسته زن هم تبدیل به هق هق شد. حاج آقا متوجه شد و با نگاهی به مردم فهماند کمی از آنها فاصله بگیرند.

دور حاج آقا که خلوت شد، به زن گفت: «خواهر! اتفاقی افتاده؟ از دست من چه کمکی ساخته است؟»

زن به خودش مسلط شد و گفت: «حاج آقا! خواهش می کنم امروز سری به خانه ما بزنید.» حاج آقا با نگرانی پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

زن به دوروبرش نگاهی انداخت و آهسته گفت: «با همسرم دچار مشکل شده ام. اگر شما پادرمیانی کنید، مشکلمان حل می شود.»

حاج آقای محمدی کمی فکر کرد و گفت: «همسران هم باید راضی باشد که من بیایم.»

زن گفت: «همسرم مسجد نمی آید، ولی چند بار با شما حرف زده و از رفتارتان خوشش آمده. به او گفتم که می خواهم حاج آقا را بیاورم بینمان قضاوت کند. او گفت مگر حاج آقا بیکار است؟»

حاج آقا تسبیحش را در جیبش گذاشت و گفت: «من الآن می نشینم در دفتر مسجد. شما به خانه بروید و به همسران بگویید به من زنگ بزنند.»

زن با عجله به خانه رفت و پیغام حاج آقا را به همسرش رساند.

مرد خندید و گفت: «من زنگ می زنم، ولی شک ندارم نمی آید.»

مرد شماره گرفت و حاج آقا از آن طرف، تلفن را برداشت. با هم صحبت کردند و بعد از اینکه مرد تلفن را قطع کرد، زن پرسید: «حاج آقا چی گفت؟» مرد جوابی نداد.



چند دقیقه‌ای گذشت و زنگ خانه به صدا درآمد. مرد در را باز کرد و حاج آقا یا الله گویان وارد شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، حاج آقا خیلی زود رفت سر اصل مطلب و از زن و مرد خواست درباره مشکیشان حرف بزنند.

مرد که معلوم بود از حاج آقا خجالت می‌کشد، از همسرش خواست او شروع کند. زن هم تا خواست شروع کند، بغضش ترکیب و گریه‌اش گرفت. کمی که آرام شد، گفت: «همسر من به محض اینکه عصبانی می‌شود، به من و پدر و مادرم فحش می‌دهد و مرا کتک می‌زند. من دیگر از این زندگی خسته شده‌ام.»

حاج آقا رو به مرد کرد و اسمش را پرسید و بعد گفت: «عباس آقا! نظرتان درباره حرف‌های همسرتان چیست؟»

عباس سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. حاج آقا سؤالش را که تکرار کرد، عباس گفت: «راست می‌گوید. ولی خب چه کار کنم...؟»

حرفش را ادامه نداد. حاج آقا پرسید: «خدا را قبول داری؟»

عباس گفت: «معلوم است که قبول دارم.»

حاج آقای محمدی گفت: «دین خدا را هم قبول داری؟»

عباس گفت: «بله؛ سعی می‌کنم به حلال و حرام خدا اهمیت بدهم.»

حاج آقا گفت: «آیا می‌دانی فحش دادن حرام است؟ مثل دروغ گفتن. از امام صادق علیه السلام حدیث داریم که فحش دادن مانند ستم کردن است و جایگاه ستمکار هم در آتش است.»^۱

عباس گفت: «راستش من می‌دانستم کار اشتباهی است، اما نمی‌دانستم حرام هم هست.»

حاج آقا گفت: «کتک زدن هم حرام است؛ مثل دزدی کردن. حدیث داریم اگر مردی یک سیلی به همسرش بزند، خدا به مالک آتش‌های جهنم دستور می‌دهد هفتاد سیلی آتشین به صورت او بزند.»^۲

عباس کمی خودش را جابه‌جا کرد و گفت: «تقصیر خودش است که مرا عصبانی می‌کند.» حاج آقا گفت: «ولی عصبانیت، فحش دادن و کتک زدن را حلال نمی‌کند. اگر بنا باشد عصبانیت حرام خدا را حلال کند، کسی هم که در ورزشگاه فحش می‌دهد، باید بگوید عصبانی شدم، کسی که در فضای مجازی فحش می‌دهد باید بگوید عصبانی شدم. این طور که نمی‌شود. باید فکری به حال عصبانیت کنی.»

۱- الکافی، ج ۲، ص ۳۲۵.

۲- مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، ج ۱۴، ص ۲۵۰.

عباس سرش پایین بود و حاج آقا با قاطعیت روبه هر دوی آنها گفت: «مشکلاتتان را با حرف زدن و مهربانی کردن حل کنید نه با عصبانیت و کتک کاری.»

چند ثانیه ای هرسه ساکت بودند و حاج آقا نفسی کشید و گفت: «کارهای اشتباه همسرتان را بگویند تا او بشنود و اگر از خودش دفاعی نداشت، من با او حرف بزنم و نصیحتش کنم، اما همین قدر بدان که امام موسی کاظم علیه السلام فرموده: خداوند به خاطر هیچ چیزی مثل ستمی که به زنان و بیچه ها می شود، خشمگین نمی شود.»^۱

برداشت من

من می گویم فحاشی مثل شمشیر است. همان طور که شمشیر بدن را زخمی می کند، فحاشی هم روح و شخصیت انسان را زخمی می کند.

شما چه می گویند؟

سوالات پایان درس

۱ ♦ جایگاه زن را قبل و بعد از اسلام در شهر مکه با یکدیگر مقایسه کنید.

.....

.....

۲ ♦ چرا مردم مکه با دخترانشان رفتار سنگدلانه داشتند؟

.....

.....

♦ ۳|| برای افرادی که رفتارهای ناپسندی مانند فحاشی و کتک کاری دارند، چه توصیه ای دارید؟ برای این کار می توانید از سخن امام صادق علیه السلام و امام کاظم علیه السلام بهره ببرید.

.....

.....

♦ ۴|| حاج آقای محمدی برای اهالی مسجد مسابقه ای بدین صورت برگزار کرده است که اعضای خانواده به دو گروه (مادر دختری) و (پدر پسری) به سؤالات ویژه خود پاسخ می دهند تا در شب میلاد بانو فاطمه زهرا علیها السلام خانواده برتر اعلام شود. فرض کنید شما هم می توانید در این مسابقه شرکت کنید. پاسخ خود را برای هر دو گروه بنویسید.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله با تولد دخترش به یارانش فرمود: «دختر گلی خوشبوست.»

سؤال ویژه مادر دختری:

الف) چرا پیامبر صلی الله علیه و آله دختر را به گل خوشبو تشبیه کرده است؟

.....

ب) چگونه زن می تواند شکرانه زن بودن خود را به جا آورد؟

.....

سؤال ویژه پدر پسری:

الف) وجود گل در خانه چه برکاتی دارد؟ آن را با وجود مادر و دختر در خانه مقایسه کنید.

.....

ب) چگونه باید شکر حضور مادر و دختر در خانه را به جا آورد؟

.....

۱ جدولانه (فردی / گروهی)

برای مفاهیم و مطالب درسی که تا کنون آموخته اید، جدولی زیبا طراحی و آن را به صورت مسابقه گروهی در کلاس حل کنید.

۲ گل گشت قرآنی (فردی / گروهی)

سوره کوثر را تلاوت کنید. در مورد مفهوم و ارتباط آن با موضوع درس کنفرانس ارائه دهید.





راهی که نشانم دادی

هنوز در دل تاریخ بودیم و من به ظلم‌هایی که به زنان شده فکر می‌کردم که بشیر گفت: «اگر به آنچه در دنیا می‌گذرد خوب نگاه کنی، خواهی دید دشمنان خدا همچنان در حال ظلم کردن به زنان هستند.»

تعجب کردم و گفتم: «معلممان می‌گفت تا همین چهل پنجاه سال پیش، زنان نقشی در علم‌آموزی و پیشرفت کشور نداشتند، اما الآن دیگر این‌طور نیست.»

زنان نویسندهٔ ما ۱۳ برابرِ چهل و پنج سال گذشته شده‌اند. ابتدای پیروزی انقلاب، تنها یک فدراسیون ورزشی برای بانوان وجود داشت، اما امروز حدود ۹۰ فدراسیون ورزشی بانوان فعالیت دارند. در زمان پهلوی، از هر صد استاد دانشگاه، حدود ۱۴ نفر زن بودند، اما اکنون این عدد به ۳۰ نفر رسیده است. در آن زمان، از هر صد پزشک متخصص، ۱۵ نفر زن بودند و الآن ۴۰ نفر. امروز از هر صد پزشک فوق تخصص، ۳۰ نفر زن هستند. این در حالی است که در زمان شاهنشاهی، ۹ زن در میان صد پزشک فوق تخصص وجود داشت. اگر در گذشته بیشتر پزشکان متخصص زنان، مردها بودند، امروز از هر صد پزشک متخصص زنان، حدود ۹۸ نفرشان رازن‌ها تشکیل می‌دهند!

بشیر گفت: «آفرین به تو! اینها که می‌گویی، به برکت حرکت مردم در مسیر اسلام اتفاق افتاده و باید شکر آن را به جا بیاوریم و بدانیم هر جا به دستورات خدا عمل کردیم، پیروز شدیم و در غیر این صورت، مشکلات فراوانی بر ایمان به وجود آمد. البته هنوز هم در جهان ظلم‌های زیادی به زنان می‌شود.»

گفتم: «می شود کمی بیشتر توضیح دهی؟»

بشیر آهی کشید و گفت: «در دنیایی که رجیم و پیروانش می خواستند زن را از مسیر بندگی خدا دور کنند، به اسم خدمت به زن، بلاهایی بر سر او آوردند که یکی از مهم ترین موارد آن این است که شخصیت زن را در ظاهرش خلاصه کردند تا بزرگ ترین نگرانی اش، نشان دادن ظاهرش به دیگران باشد. انگار که شخصیت زن، فقط به ظاهر اوست. این طور شد که برخی از زنان برای بیشتر نشان دادن خودشان به دیگران، از پوشش خویش کم کردند.»

بشیر ساکت شد. معلوم بود که می خواهد به حرف هایش فکر کنم. ذهنم مشغول حرف هایش شد. چند دقیقه ای که گذشت، گفتم: «و اگر زنی دغدغه اش نشان دادن ظاهرش به دیگران باشد، از به کار بستن توانایی هایش غافل می شود، درست است؟»

ایستگاه تفکر

به نظر شما چرا رجیم و پیروانش برای فریب دادن زنان، از میان تمام راه ها، شرافت و عفت آنها را نشانه گرفته اند؟

بشیر لبخندی زد و با تکان دادن سرش حرفم را تأیید کرد و گفت: «زن می تواند در علم آموزی، کمک به پیشرفت جامعه، مبارزه با دشمنان انسانیت و در خیلی از کارهای دیگر، از توانایی هایی که خدا به او داده، استفاده کند. زن نماد مهربانی است. وقتی او مهربانی اش را به عنوان دختر، خواهر، همسر و مادر در خانواده صرف می کند، خودش و اعضای خانواده شاداب و بانشاط می شوند. او می تواند با آراستگی و زیبایی اش پیوند میان خودش و همسرش را قوی تر کند. چه کسی شک دارد که شرط پیشرفت هر جامعه ای، داشتن خانواده سرزنده است؟»

ذهنم داشت با این سؤال کلنجار می رفت که رجیم و پیروانش چه سودی از کم شدن پوشش زن ها می برند؟ سؤال را از بشیر پرسیدم و او هم گفت: «آنها از زیبایی زن به نفع خودشان استفاده می کنند. هم برای لذت بردن های شیطانی و هم کسب درآمد. زن هایی هم که در دام آنها می افتند، یادشان می رود خدا چه استعدادهایی به آنها داده و برای چه به دنیا آمده اند. این فراموشی همان چیزی ست که رجیم به دنبالش است، زیرا او قسم خورده سر راه رسیدن به خدا بنشیند و نگذارد کسی به خدا برسد.»^۱

۱- سورة اعراف، آیه ۱۶.

نعمت خانواده یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌های الهی است که زن تکیه‌گاه آن است. به نظر شما بین بدبینی زن به پوشش عفیفانه و سست شدن پایه‌های خانواده چه رابطه‌ای وجود دارد؟ در این باره در کلاس گفت‌وگو کنید.

بشیر گفت: «می‌خواهیم از دل تاریخ برویم به زمان حال.» خواستم بپرسم چرا، که ناگهان دیدم در زمان حال هستیم و در یک کلاس درس حضور داریم. میان معلم و بچه‌ها درباره پوشش زن بحثی در گرفته است. بعضی از بچه‌ها معتقد بودند باید اجازه داد هرکسی هرطور که دلش می‌خواهد لباس بپوشد.»

معلم به آنها گفت: «اگر کسی خواست بدون لباس از خانه بیرون بیاید، چي؟» یکی از دانش‌آموزان گفت: «بدون لباس که نمی‌شود. بالآخره یک چیزی باید بپوشد.» وقتی حرف دانش‌آموز را بقیه هم تأیید کردند، معلم گفت: «پس شما با اصل پوشش موافق هستید، ولی درباره اندازه آن حرف دارید.»

دانش‌آموزان با صدای بلند و هماهنگ بله‌ای گفتند و معلم برگشت و سؤالی را روی تخته نوشت: «به نظر شما حد پوشش زن‌ها برای حضور در جامعه چقدر باید باشد؟»

همه‌مهم‌ای بین دانش‌آموزان شکل گرفت. معلم آنها را ساکت کرد و گفت: «یکی یکی دست بلند کنید و جوابتان را بگویید تا من آنها را روی تخته بنویسم.»

نفر اول دست بلند کرد و جوابش را گفت: «اگر پاها از زانو به پایین، دست‌ها از بازو به پایین و سروصورت پوشیده نباشد، عیبی ندارد، اما بقیه، بدن باید پوشیده باشد.»

بعضی‌ها با این نظر موافق و بعضی مخالف بودند. نوبت به نفر دوم رسید: «به نظرم دست‌ها از آرنج به پایین و پاها از مچ به پایین و سروصورت نیازی به پوشیده شدن ندارد، اما بقیه قسمت‌ها باید حجاب داشته باشد.»

موافقان و مخالفان این نظر با هم حرف می‌زدند که نفر سوم گفت: «نه اولی و نه دومی. حتی اگر بالای زانو هم پوشیده نباشد و بیشتر از اینها بدن زن معلوم باشد، هیچ ایرادی ندارد.»

بعضی‌ها برای این دانش‌آموز دست زدند. معلم نظر این دانش‌آموز را که می‌نوشت، یکی از دانش‌آموزان با صدای بلند گفت: «به جز سروصورت، بقیه قسمت‌ها باید پوشیده باشد.»

معلم بعد از نوشتن نظر چهارم از بچه‌ها پرسید: «کسی نظر دیگری ندارد؟» یکی از بچه‌ها گفت: «هرکسی هرطوری دلش خواست، بیرون بیاید؛ حتی بدون لباس.»

اما بچه‌ها به او خندیدند. معلم نظر او را هم کنار عدد پنج نوشت. بعد به دانش‌آموزان رو کرد و گفت: «چند لحظه به این پنج نظر نگاه کنید و ببیندیشید.»

کلاس ساکت شد. معلم رو به دانش‌آموزان ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. بشیر که معلوم بود از کار معلم لذت برده، رو به من کرد و پرسید: «تو هم داری به جواب‌ها فکر می‌کنی؟»
می‌خواستم بگویم بله، اما معلم شروع به حرف زدن کرد:

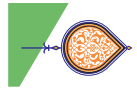
– بچه‌ها! در کلاسی که همه همشهری و هم‌دین و هم‌سن هستند، پنج نظر متفاوت درباره پوشش زن وجود دارد. همگی معتقدید نظرتان به صلاح زن و جامعه است، اما هیچ‌کدام از این نظرها دیگری را تأیید نمی‌کند. حالا باید چه کار کنیم؟

کلاس همچنان ساکت بود. کسی جوابی برای گفتن نداشت. معلم گفت: «فرض کنید کسی وجود دارد که شما را بهتر از خودتان می‌شناسد و همه علم و حکمت و دلسوزی‌اش را قبول دارید. حالا اگر او درباره اندازه پوشش نظر بدهد، شما حرفش را قبول می‌کنید؟»
معلم این را که گفت، زنگ خورد، اما بچه‌ها بیرون نرفتند و از او خواستند بماند و حرفش را تمام کند.

معلم گفت: «از حرف من فقط یک جمله باقی مانده. خدا با تعیین کردن اندازه پوشش، کار ما را آسان کرده است. بالاتر از حرف خدا که حرفی نیست. هست؟»

معلم از کلاس بیرون رفت و برخی از بچه‌ها ماندند و با هم گفت‌وگو کردند.
بشیر گفت: «کاش همه بدانند برای شکرگزاری از نعمت زیبایی، باید آن را در راه فرمانبرداری از خدا استفاده کنند؛ یعنی با همان پوششی در جامعه ظاهر شوند که خدا فرمان داده است.»
امیر مؤمنان علی علیه السلام فرمود:

«شکر هر نعمتی، پرهیز از چیزی است که خدا آن را حرام کرده است.»^۱



سخنی با والدین

چه رفتارهایی در بی میلی دختران به حجاب مؤثر است؟
(با استفاده از این رمزینه به پاسخ این سؤال گوش کنید)





در گوشه‌ای از فرودگاه نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. در میان گریه‌اش با ایران تماس گرفت. وقتی صدای همسرش را از پشت خط شنید، گفت: «محسن! چیزی تا پرواز نمانده؛ من دیگر نمی‌خواهم به خانه برگردم. از همه خداحافظی کرده‌ام و با هزار امید به فرودگاه آمده‌ام، اما مجوزم (ویزا) نیامده و بدون آن هم اجازه خروج ندارم.» محسن به او دل‌داری می‌داد، اما خودش هم نمی‌دانست چه کار باید بکند. دلش گرفت. تلفن را که قطع کرد، سوار ماشینش شد و رفت تا دوری بزند. پسرزنی کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود. کنار پسرزن ترمز کرد. مقصد او اما مزاده بود.

پسرزن که در مقصدش پیاده شد، محسن با لحنی غمگین از او خواست برایش دعا کند. پسرزن دلش برای محسن سوخت و گفت: «پسر! چه مشکلی داری؟» محسن جواب داد:

— همسرم آن سر دنیا در فرودگاه گیر کرده و نمی‌گذارند به ایران برگردد. همه کارهایی که این مدت برای به دست آوردنش کرده‌ام، دارد از بین می‌رود.

پسرزن خیلی محکم گفت: «برایت دعا می‌کنم. برو خیالت راحت باشد.»

آتسوکو هنوز در فرودگاه بود و اشک می‌ریخت و در میان گریه، زندگی‌اش را مرور می‌کرد. اهل ژاپن و عضو یک خانواده بودایی بود. به ظاهرش خیلی اهمیت می‌داد. آرایش کردن برایش مثل لباس پوشیدن بود. حتی زباله‌ها را هم که می‌خواست دم در خانه بگذارد، به آینه نگاه می‌کرد تا بدون آرایش نباشد.

همه چیز از یک هواپیمای مسافربری و برج‌های دوقلو در آمریکا شروع شد. هواپیما جلوی چشم مردم، آمد و آمد تا به برج‌های مرکز تجارت جهانی در نیویورک اصابت کرد. برج‌ها منفجر شدند و فرو ریختند. رسانه‌های غربی خیلی زود مسلمانان را متهم اصلی فرو ریختن برج‌های دوقلو معرفی کردند، اما آتسوکو به فکر فرورفت و از خودش پرسید: «اسلام چه چیزی دارد که رسانه‌ها و قدرتمندان جهان، این‌گونه از آن می‌ترسند؟» از آن به بعد بود که تصمیم گرفت درباره اسلام تحقیق کند.

او هر چقدر بیشتر تحقیق می‌کرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که حرف‌هایی که بر ضد اسلام شنیده، دروغ بوده است. پیش خودش گفت: «کسانی که برای اثبات خودشان نیازمند دروغ هستند، حق با آنها نیست.»

آتسوکو از کودکی به دنبال پاسخ این سؤال‌ها می‌گشت: «من به دنیا آمده‌ام که چه کار کنم؟ از اینجا باید به کجا بروم؟» او پاسخی برای سؤال‌اتش پیدا نکرد و همین، آرام و قرارش را از بین می‌برد. در تحقیقاتش اطلاعات زیادی از ادیان مختلف به دست آورده بود، ولی در هیچ دینی جز اسلام، پاسخ سؤال‌اتش را پیدا نکرده بود. این آیه از قرآن، با دلش بازی کرد و به او آرامش داد:

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ؛

و جن و انسان را نیافریدم، جز برای اینکه بندگی مرا کنند.



او خدا را به عنوان صاحب همه چیز شناخته و فهمیده بود آزادی حقیقی یعنی بندگی همین خدا. آتسوکو وقتی با قرآن آشنا شد، فهمید از نگاه قرآن اهمیتی ندارد اهل کجا هستی، پوستت چه رنگی است، با چه زبانی حرف می‌زنی و زن هستی یا مرد. کسی که باتقوا تر است، نزد خدا جایگاه بهتری دارد. چقدر این نگاه قرآن برایش جذاب بود! حالا تصمیم خودش را گرفته بود و می‌خواست مسلمان شود.

او بعد از مسلمان شدن، از پشتیبانی پدر و مادرش محروم شد و احساس یتیمی می‌کرد. اما می‌دانست پیامبر خدا ﷺ پدر مسلمانان است و دلش روشن بود پدری مهربان مثل او، گره از کارش باز خواهد کرد و با همین امید، اسم فاطمه را برای خودش انتخاب کرد.

فاطمه که دیگر نمی‌توانست به خانواده‌اش متکی باشد. باید شغلی برای خودش دست و پا می‌کرد، اما حالا که مسلمان شده و با حجاب بود، استخدامش نمی‌کردند. او کارشناس روابط بین‌الملل بود، ولی با این وجود، تصمیم گرفت در یک کارخانه مواد غذایی کار کند، زیرا آنجا به خاطر قوانین سخت‌گیرانه بهداشتی، همه کارکنان مجبور بودند لباس گشاد و بلند بپوشند.

فاطمه از خانه یا کارخانه که بیرون می‌آمد، به خاطر حجابش مشکلات زیادی داشت. رسانه‌ها مسلمانان را تروریسم معرفی می‌کردند و حجاب در ژاپن نماد مسلمانی بود. بارها و بارها پلیس، فاطمه هوشینورا تعقیب و دستگیر کرد؛ اما فاطمه همیشه این جملات را با خودش مرور می‌کرد و به دیگران هم می‌گفت: «هدف زندگی، بندگی خداست. حجاب هم دستور خداست. زن به وسیله حجاب به آزادی می‌رسد. چون بدون حجاب، برای دیگران زندگی می‌کننده برای خودش.» ژاپن دیگر برای فاطمه مثل یک قفس، تنگ شده بود. یک شب بعد از نماز و مناجات، شروع کرد به اشک ریختن و التماس کردن به خدا. از خدا خواست حالا که او را هدایت کرده، خودش هم از این وضعیت نجاتش بدهد. بعد از این درخواست، به این آیه از قرآن رسید که:

أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا؟^۱

آیا زمین خدا بزرگ نبود که در آن مهاجرت کنید؟



قرآن راه را برایش روشن کرد. او باید مهاجرت می کرد. وقتی راه مهاجرت را پیش روی خودش دید، کشور مقصدش را هم انتخاب کرد: ایران.

فاطمه در سفر به ایران، با محسن عقد کرد. این بار به ژاپن برگشته بود و می خواست برای همیشه از وطن جغرافیایی خودش خداحافظی کند، اما همچنان در فرودگاه منتظر مجوز سفر بود.

محسن هنوز داشت در شهر دور می زد که دوباره تلفن به صدا درآمد. فاطمه بود. دل نگران و مضطرب گوشی را جواب داد. منتظر بود صدای غمگین و بغض آلود فاطمه را بشنود، اما صدای خنده او را می شنید: «محسن، محسن، اجازه دادند!»

محسن نمی دانست از خوشحالی چه کار کند. خدا را شکر کرد و از فاطمه پرسید: «چطوری موافقت کردند؟»

فاطمه که شادی از صدایش می بارید، گفت: «خانمی که مسئول شرکت هواپیمایی بود، وقتی گریه هایم را دید، گفت تو را به ایران می فرستم اما اینکه آنجا با تو چه رفتاری کنند، به عهده خودت است.»

محسن نگاهی به گنبد امامزاده کرد و به یاد جمله آن پیرزن افتاد: «برایت دعا می کنم. برو خیالت راحت باشد.»^۲

ایستگاه تفکر

۱ به نظر شما حجاب خانم هوشینو چه مشکلی برای شرکت ها ایجاد می کرد که او را استخدام نمی کردند؟

۲ به نظر شما منظور خانم هوشینو از این جمله چه بوده است؟ «زن به وسیله حجاب، برای خودش زندگی می کند و بدون حجاب، برای دیگران.»

۱-سوره نساء، آیه ۹۷.

۲-برگرفته از مصاحبه های مختلف خانم آتسوکو (فاطمه) هوشینو با رسانه های مختلف.



مناجات

می خواهم آگاهانه دینداری کنم

اللَّهُمَّ أَعْطِنِي بَصِيرَةً فِي دِينِكَ وَفَهْمًا فِي حُكْمِكَ وَفِقْهًا فِي
عِلْمِكَ وَكِفَالِينَ مِنْ رَحْمَتِكَ وَوَرَعًا يَحْجُزُنِي عَنْ مَعَاصِيكَ
وَبَيِّضَ وَجْهِي بِنُورِكَ.

ترجمه آزاد: خدایا! در دین خویش، به من فهمی عطا کن تا دستوراتت را بفهمم و درکی عنایت کن که از دانایی تو بهره‌ای نصیبم شود و از رحمت خویش دوچندان نصیبم کن. چنان تقوایی به من بده که مرا از نافرمانی تو بازدارد و رخسارم را به نور خویش روشن کن.

شده چشم و دل من روشن از تو چرا غافل شدم گاهی من از تو
مبادا لحظه‌ای دور از تو باشم نمی خواهم به جز تو اصلاً از تو
یوسف رحیمی

﴿ دعای ابو حمزه ثمالی، مفاتیح الجنان ﴾

احکام: یک نامه جنجالی



همین که خواهرم از مدرسه آمد، قبل از اینکه لباس هایش را عوض کند، من، مادر، برادر و خواهرم را با ذوق و شوق صدا زد و گفت: «بیایید که می خواهم یک چیزی برایتان تعریف کنم.» ما هم دورش جمع شدیم و او با هیجان شروع کرد به تعریف کردن: - امروز حاج آقای محمدی به مدرسه ما آمده بود و قرار بود بعد از نماز، برایمان سخنرانی کند. نماز که تمام شد، در آخر نمازخانه، همه‌های به پا شد. یکی با صدای بلند می گفت: «به نظرم دادن این نامه، اهانت به حاج آقا است.»

یکی هم جوابش را داد و گفت: «چه اهانتی؟! خب بچه‌ها سؤال دارند و جوابش را هم می خواهند.»

حاج آقا گفت: «دختر خانم‌ها! می شود به ما هم بگویند آنجا چه خبر است؟» یکی از دانش آموزان نامه‌ای را به دست حاج آقا رساند. حاج آقا نامه را باز کرد و مشغول خواندن شد. بعد پشت میکروفن گفت: «دختر خانم‌هایی که نامه را نوشته‌اند، اجازه می دهند نامه را بلند بخوانم؟»

آنها گفتند بله و حاج آقا شروع کرد به خواندن نامه:

- سلام حاج آقا! می خواستیم بگوییم ما هروقت با شما صحبت می کنیم، سرتان را زیر می اندازید و به ما نگاه نمی کنید. مگر ما مشکلی داریم که نگاهمان نمی کنید؟ ما کار شما را نوعی بی احترامی به خودمان می دانیم و از شما توقع داریم درباره کارتان توضیح بدهید.



بچه‌ها منتظر واکنش حاج آقا بودند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. حاج آقا گفت: «چه کار خوبی کردید سؤالتان را با من در میان گذاشتید، اما در جوابتان باید بگویم در دین اسلام درباره نگاه به نامحرم دستوراتی وجود دارد که من خیلی خلاصه به شما می‌گویم. اول اینکه: به طور کلی، مستحب است زن و مرد هنگام روبه‌رو شدن با نامحرم به او خیره نشوند. این دستور صریح قرآن است که در آیه‌های ۳۰ و ۳۱ سوره نور آمده است. دوم اینکه: اگر خانمی پوشش شرعی خود را مراعات نکرده باشد، خیره نشدن به او واجب می‌شود. پس کاری که من انجام می‌دهم، اگر واجب نباشد، یک مستحب است. وقتی خدا کاری را واجب یا مستحب می‌کند، حتماً به نفع انسان است.»

یکی از بچه‌ها پرسید: «منظورتان از پوشش شرعی خانم‌ها چیست؟»
حاج آقا گفت: «زن باید خودش را از نامحرم بپوشاند؛ جز گردی صورت و مچ دست به پایین. البته این دو جا هم در صورتی نیازی به پوشاندن ندارد که زینت نداشته باشد.»
با شنیدن حرف‌های خواهرم، سؤالی در ذهنم ایجاد شد. غروب به مسجد رفتم. حاج آقا نیم‌ساعت قبل از اذان به مسجد می‌آمد. همین که وارد مسجد شد، رفتم پیش او و بعد از سلام گفتم قصه امروز مدرسه را از خواهرم شنیده‌ام و بعدش هم سؤالی را که برایم پیش آمده بود، پرسیدم:

- آیا نگاه کردن به عکس یا فیلم بی‌حجاب خانم‌ها هم اشکال دارد؟

حاج آقا جواب داد:

- نگاه کردن به عکس یا فیلم نامحرم، اگر پوشش شرعی را رعایت نکرده باشد، در صورتی که صاحب عکس را بشناسید، حرام است. البته اگر صاحب عکس را هم نشناسید، ولی به قصد لذت بردن به عکس نگاه کنید یا احتمال داشته باشد با دیدن عکس به گناه بیفتید، باز هم حرام است که به عکس یا فیلم نگاه کنید.

دوستم که معلوم بود از حرف حاج آقا تعجب کرده، گفت: «این طور که شما می‌گویید، نگاه کردن به خیلی از عکس‌ها و فیلم‌هایی که در اینترنت و فضای مجازی است، اشکال دارد.»
حاج آقا گفت: «بله. باید مراقب نگاهمان باشیم و از چشممان، همان طوری استفاده کنیم که خدا گفته و گرنه با چشمی که نعمت خداست، کاری را که خدا حرام کرده، انجام خواهیم داد.»

علاوه بر رعایت پوشش و حفظ نگاه، چه دستورات دیگری در خصوص ارتباط با نامحرم می شناسید؟

۱♦ زن در خانواده و اجتماع چه نقشی دارد؟

.....

.....

۲♦ آیا با جمله «پوشش یکی از نشانه های بندگی خداست.» موافقت می کنید؟ چرا؟

.....

.....

۳♦ بر اساس سفارش امیرمؤمنان علی علیه السلام شکر هر نعمت را چگونه باید به جا آوریم؟

.....

.....

۴♦ قاسم می خواهد حدود پوششی را که خداوند برای زنان تعیین کرده است، به خواهر کوچکش آموزش دهد؛ او را راهنمایی کنید.

.....

.....

◆ ۵ || براساس نقشه‌های رجیم برای سقوط شخصیت زن، هر یک از مفاهیم ستون «الف» با کدام مفهوم ستون «ب» ارتباط دارد؟ (یک مورد از ستون ب اضافی است.)

«الف»	«ب»
اصلی‌ترین هدف	خلاصه کردن شخصیت زن در ظاهرش
مهم‌ترین نقشه	غافل شدن از استعداد های واقعی زن
مخرب‌ترین پیامد	خشونت علیه زن
	دور کردن زن از مسیر بندگی

◆ ۶ || سیما مشغول دیدن عکس‌های جشن تولد دخترخاله‌اش سارا بود. هنگامی که برادرش علی کنار او نشست، خیلی زود گوشی خودش را کنار کشید تا چشم علی به عکس‌ها نیفتد. دلیل این کار سیما چه بود؟

.....

.....

۱ کدام سؤال؟ کدام پاسخ؟ (فردی / گروهی)

در بارهٔ یکی از سؤال‌های زیر یا سؤال‌هایی که ذهنتان را مشغول کرده، با چند نفر از افراد آگاه مانند معلم، امام جماعت مدرسه و مسجد محله، حتی پدر و مادر و... صحبت کنید. سپس بهترین و کامل‌ترین پاسخ را به کلاس ارائه دهید. پاسخ نهایی می‌تواند ترکیبی از پاسخ‌های دریافتی شما باشد.

◆ ۱ آیا حجاب مانع پیشرفت زن در عرصه‌های مختلف زندگی (فردی و اجتماعی) است؟ چرا؟

◆ ۲ یک زن موفق چه ویژگی‌هایی دارد؟ با ذکر دلیل و به ترتیب اهمیت، آنها را بنویسید.

◆ ۳ ارزش‌های واقعی چه تفاوتی با ارزش‌های کاذب دارند؟ چند نمونه از ارزش‌های واقعی و کاذب برای دختران و زنان بیان کنید.

..... ◆ ۴

..... ◆ ۵

۲ زنان سرزمین من (فردی / گروهی)

در بارهٔ یکی از این بانوان تحقیق کنید و در قالب دلخواه به دوستان خود معرفی نمایید.

دکتر بی بی فاطمه حقیر السادات

دکتر نیلوفر شادمهری

بانو مجتهده امین



از وقتی با بشیر به تاریخ سر زده‌ام، احساس می‌کنم دنیای امروز را بهتر از قبل می‌شناسم. آشنایی با تاریخ، در شناخت دوست و دشمن کمکم می‌کند. امیر مؤمنان علی علیه السلام به فرزندش فرمود:

«پسر! هر چند من به اندازه تمام آنان که پیش از من بوده‌اند زندگی نکرده‌ام، اما در کارهایشان دقت و در سرگذشت‌های آنها تفکر و در آثارشان سیر کرده‌ام، به قدری که گویی یکی از آنان شده‌ام، بلکه با خبرهایی که از آنان به من رسیده، گویی با همگی شان روزگار گذرانده‌ام. در نتیجه، قسمت روشن و مفید زندگانی آنها را از بخش تیره و زیان بارش بازشناخته‌ام.»^۱

بشیر دوباره آمد و گفت: «می‌خواهم تو را به دوره‌ای از ایران ببرم که به زمان تو نزدیک است.» چشمم را بستم و باز کردم، دیدم از روبه‌رو تانک‌های زیادی در یک ردیف وارد شهر شده بودند. پشت سر هم صدای انفجار می‌آمد و از روبه‌رو صدای فریاد و ناله به گوش می‌رسید. بعضی از سربازان دشمن، بعد از اینکه با پشت اسلحه و لگدهای محکم، در خانه‌ها را باز می‌کردند و به‌زور وارد می‌شدند، طلاهای زنان را غارت می‌کردند. جواب کسانی هم که در برابرشان مقاومت می‌کردند، گلوله بود.

بشیر در میان صدای گوش‌خراش انفجارها، بلند گفت: «اینجا خرمشهر است. سربازان صدام به ایران حمله کرده‌اند و می‌خواهند در عرض یک هفته به تهران برسند.» داشتم به وضعیت مردم خرمشهر فکر می‌کردم که بشیر گفت: «تا اینجا هر چه دیدی، واقعیت دارد. اما از اینجا به بعد، تاریخ خیالی است.»

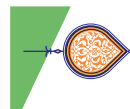
۱- نهج البلاغه، نامه ۳۱.



بعد از این جمله بشیر، دیدم همه در حال فرار هستند. هیچ کسی برای دفاع از مردم نیامده بود. مردم به هم می گفتند از تهران خبر رسیده که قرار نیست کسی برای کمک به خرمشهر بیاید. بشیر گفت: «بیا به یک هفته بعد سفر کنیم.» او این را که گفت، چیزی نگذشت که خودم را در تهران دیدم. زن ها و بچه ها آواره بودند و ترس از سر و رویشان و اشک از چشمانشان می بارید. اتوبوس ها پر از پیرمردها و جوانانی بود که دستگیر شده بودند.

به بشیر گفتم: «خیلی می ترسم؛ زود مرا از این تاریخ خیالی بیرون ببر.» این را که گفتم، خودم را نزدیک خرمشهر دیدم. دشمن آنجا را اشغال کرده بود، اما پیر و جوان، از شهرهای دور و نزدیک برای پس گرفتن خرمشهر آمده بودند. آنها بدون ترس و واهمه، فقط به فکر آزاد کردن شهر بودند و بالأخره هم موفق شدند. خیالم که از آزادی خرمشهر راحت شد، با بشیر به چند سال بعد رفتیم. بشیر گفت: «اینجا ایران هشت سال بعد است. حتی یک وجب از خاکمان هم در اشغال دشمن نیست. همه جا امن است و زندگی جریان دارد.» نفس راحتی کشیدم و گفتم: «خدا یا شکر.» بشیر گفت: «آفرین که خدا را شکر می کنی. امنیت از بزرگ ترین نعمت هاست که تا وقتی هست، قدرش را نمی دانیم. درست مثل سلامتی که وقتی از دستش می دهیم، می فهمیم چه نعمتی در اختیار داشته ایم.» رسول خدا ﷺ فرمود:

«(دو نعمت است که مورد ناسپاسی قرار می گیرد: امنیت و سلامتی).»^۱



راست می‌گفت. من خودم را مثل یک ماهی می‌دیدم که قدر آب را نمی‌داند. در امنیت زندگی می‌کردم، اما افسوس که یادم نمی‌آمد هیچ‌وقت برای این نعمت، شکر خدا را به جا آورده باشم.

خودسنجی

آیا تاکنون به نعمت ارزشمند امنیت توجه کرده‌اید؟



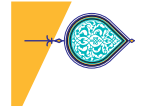
بشیر ادامه داد: «ایران در طول تاریخ، روزهایی را دیده که نه امنیت داشته و نه سلامتی.»
تعجب کردم و کنجکاو شدم بدانم چه زمانی، امنیت و سلامتی در ایران به خطر افتاده است. از بشیر پرسیدم و او هم گفت: «پس بیا با هم به ایران سال ۱۲۹۶ هجری شمسی سفر کنیم.»
چشمم را که باز کردم، به زمانی رسیده بودیم که غذای مردم، گربه، سگ، کلاغ و حتی موش بود. برگ درختان و علف مثل نان و گوشت معامله می‌شد. اجساد کسانی که از گرسنگی مرده بودند، مثل برگ درختان پاییزی روی زمین ریخته بود.
بشیر گفت: «این آثار جنگ جهانی اول است؛ جنگی که ایران در همان ابتدا اعلام بی‌طرفی کرد. با این وجود، انگلیسی‌ها از جنوب، عثمانی‌ها از غرب و روس‌ها از شمال و شمال غرب به ایران حمله کرده و بخش زیادی از کشور را به اشغال خود درآورده‌اند.»
باتعجب از بشیر پرسیدم: «مگر مملکت رهبر ندارد؟ مگر ماقوای نظامی نداریم؟»
بشیر لبخند معناداری زد و گفت: «الآن پادشاه ایران شخصی به نام احمدشاه است که ۲۱ سال دارد. او بدون اینکه صلاحیت اداره مملکت را داشته باشد، در ۱۸ سالگی بعد از برکناری پدرش، به جای او نشسته است. قوای نظامی ایران هم به قدری ضعیف است که توان مقابله با نیروهای نظامی انگلیس را ندارد.»

هم دوست داشتم ادامه ماجرا را بشنوم و هم شنیدن این همه ستم برآیم سخت بود. با این حال، از بشیر خواستم ادامه اش را هم بگوید. گفت: «سربازان خارجی مبتلا به آنفلوآنزا، هر جا قدم گذاشته اند، بیماری خود را پخش کرده اند. انگلیسی ها غذای مردم ایران را برای خودشان احتکار کرده اند. خشکسالی هم به احتکار انگلیسی ها اضافه شده و به همراه عوامل دیگری قحطی بزرگی به وجود آورده است. کشته های میلیونی این قحطی، کوچه به کوچه شهرها را عزادار کرده است. شاه و درباریان هم مراقب خودشان و خانواده شان هستند که نکند کوچک ترین اثری از قحطی در زندگیشان پیدا شود.^۱ پیش از این قحطی، رئیسعلی دلواری^۲ با یارانش در برابر انگلیسی ها ایستاد، اما حکومت شاهنشاهی از او حمایت نکرد و رئیسعلی و برخی از همزمانش به شهادت رسیدند.»

حرف های بشیر لجم را در آورده بود. دوست داشتم یکی یکی یقه انگلیسی ها را بگیرم و از ایران بیرون کنم. افسوس که من مسافر زمان بودم و فقط می توانستم از تاریخ، عبرت بگیرم.

لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولَى الْأَلْبَابِ.^۳

به راستی در سرگذشت آنان برای خردمندان عبرتی است.



بشیر در ادامه گفت: «بعضی از پادشاهان ایران در دوره های مختلف، به خاطر ترس و بی تدبیری، بخش هایی از کشور را به این و آن داده اند. به عنوان نمونه، در دوران پهلوی، دشت ناامید که منبع دریاچه هامون است، توسط رضاشاه به افغانستان واگذار شد و کشور نفت خیز بحرین هم در زمان پسرش از ایران جدا شد. حالا بیا به ایران امروز سفر کنیم.»

خوشحال بودم به ایران امروز زمان برگشته ام. دیگر می توانستم یک نفس راحت بکشم. کشورهای اطراف ایران، از ناامنی رنج می برند. در برخی از این کشورها، پدر صبح که از خانه بیرون می رود، بچه ها نمی دانند خودش برمی گردد یا خبر کشته شدنش به آنها می رسد. کشورهایی در همین نزدیکی، خاکشان را در اختیار دشمنان ما قرار داده اند. دشمن، گروه هایی مثل داعش را به وجود آورده است تا بتواند از طریق آنها، ایران را از پا در آورد. اما ایران همچنان امن و پابرجاست.

۱- قحطی بزرگ ایران، محمد قلی مجد، مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی.

۲- در جنگ جهانی اول، وقتی انگلیسی ها بوشهر را اشغال کردند، رئیسعلی دلواری با حکم جهادی که از علما گرفته بود، به همراه یارانش به جنگ با انگلیسی ها رفت.

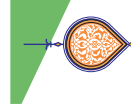
۳- سوره یوسف، آیه ۱۱۱.

ایستگاه تفکر

اگر مدافعان حرم برای مبارزه با داعش، از راحتی و جان خود نمی گذشتند و داعش کشور ما را اشغال می کرد، در حال حاضر چه بر ما می گذشت؟ در این مورد با دوستان خود در کلاس گفت و گو کنید.

خدا را شکر در دوره ای زندگی می کنم که ایران، رهبران باهوش و سربازان فداکاری دارد که اجازه نداده اند حتی یک وجب از خاک کشور به دست دشمن بیفتد. جوانان با استعداد ایرانی هم، روز و شب به دنبال کسب دانش هستند تا کشورمان زیر سلطه بیگانه نباشد. بشیر به من نگاهی کرد و گفت: «در میان خوشحالی هایت، این را هم بدان که شکرگزاری از یک نعمت، بدون تشکر کردن از کسانی که آن نعمت را به دست ما رسانده اند، فایده ای ندارد. در طول تاریخ، هیچ کشوری را پیدا نمی کنی بدون وجود این دو نعمت توانسته باشد از امنیت محافظت کند: اول رهبر شجاع و خردمند و دوم سربازان مطیع و فداکار.»
امام رضا علیه السلام فرمود:

«کسی که از مخلوقی که به او نعمت داده، تشکر نکند، در حقیقت شکر خدا را به جا نیاورده است.»^۱



از بشیر پرسیدم: «چگونه می شود از کسانی که امنیت را به ما رسانده اند، تشکر کرد؟ مخصوصاً از آنهایی که به شهادت رسیده اند و دیگر در بین ما نیستند؟»
بشیر گفت: «اول با زنده نگه داشتن یادشان و سخن گفتن از خاطراتشان. دوم با ادامه دادن راهشان و سوم با استفاده درست از امنیتی که برایمان به ارمغان آورده اند.»

سخنی با والدین

چگونه از تاریخ برای تربیت فرزندان استفاده کنیم؟
(با استفاده از این رمزین به پاسخ این سؤال گوش کنید.)



۱- عبون اخبار الرضا علیه السلام، ج ۲، ص ۲۴.

قصه: مأموریت تاریخی



حاج احمد آقا فرزند امام خمینی رحمته الله علیه پشت تلفن گفت: «امام نامه ای برای گورباچف رهبر کشور شوروی، نوشته و دو نفر را برای رساندنش به دست او انتخاب کرده است: شما و آیت الله جوادی آملی. این مطلب باید تا هنگام رسیدن نامه به مسکو و شخص گورباچف، مخفی بماند.»

بعد از تمام شدن تلفن، به فکر فرو رفت. دو سؤال بزرگ، ذهنش را مشغول کرده بود. اول اینکه امام چرا به گورباچف، که رهبر یکی از دو ابرقدرت دنیا بود، نامه نوشته است و محتوای نامه چیست؟ دوم اینکه با وجود این همه سیاستمدار، چرا امام یک زن مبارز را برای رساندن نامه انتخاب کرده بود؟

مرضیه از همان دوران جوانی روحیه ظلم ستیزی داشت و علیه رژیم شاهنشاهی، مبارزه می کرد. تا اینکه مأموران رژیم او را دستگیر کردند و به زندان افتاد. آنها هر چقدر او را شکنجه کردند، نتوانستند اطلاعاتی از او به دست بیاورند. برای همین هم، دست به کاری کثیف زدند. آنها دختر جوانش را دستگیر کردند و به زندان انداختند.

مأموران رژیم شاه برای شکستن روحیه خانم دباغ و دخترش، چادرشان را گرفتند، اما آنها از پتوهایی که در زندان بود، به جای چادر استفاده کردند. خدا کمک کرد و او و دخترش زیر شکنجه ها دوام آوردند. به زندان افتادن ها و شکنجه ها اراده او را سست نکرد، بلکه او شجاعانه در میدان مبارزه باقی ماند. از طرفی، او در خانه برای هشت فرزندش مادری مهربان و برای شوهرش، همسری دلسوز بود.

انقلاب پیروز شد. خانم مرضیه دباغ پس از تحمل سختی ها، هر کاری که از دستش بر می آمد برای پیشبرد اهداف انقلاب انجام می داد. حالا او به عنوان نماینده امام خمینی رحمته الله علیه می بایست رهسپار شوروی شود.



۱- اتحاد جماهیر شوروی کشوری بود که در حوالی سال ۱۳۰۱ هجری شمسی با به هم پیوستن چند جمهوری تشکیل شد و در سال ۱۳۷۰ با تجزیه شدن به ۱۵ جمهوری از هم فروپاشید. میخائیل گورباچف آخرین رهبر این کشور بود.

روز موعود فرارسید و او راهی فرودگاه مهر آباد شد. در آنجا آقای محمد جواد لاریجانی را هم دید که تجربه کار بین المللی داشت. او نیز در گروهی که ریاست آن با آیت الله جوادی آملی بود، حضور داشت.

هوایما به سوی شوروی پرواز کرد. مرضیه دباغ حامل پیام بزرگ ترین رهبر مسلمانان جهان به رئیس کشوری بود که رهبرانش به خدا معتقد نبودند و بی خدایی را تبلیغ می کردند. آنها جز این دنیا، عالم دیگری را قبول نداشتند.

حضور مرضیه دباغ به دو دلیل برای میزبان عجیب بود. اول انتخاب یک زن از سوی رهبر کشوری مسلمان برای یک مأموریت تاریخی و بزرگ و دیگری چادری که به سر داشت. روزنامه های شوروی در همان روزها مطالب مختلفی در این باره نوشتند. نمی دانم آیا آنها می دانستند که او فرماندهی سپاه همدان را هم بر عهده داشته یا نه؟

گروه اعزامی از ایران، به کاخ ریاست جمهوری رفتند و وارد اتاق رئیس جمهور شدند. وقت خواندن نامه رسید. آیت الله جوادی آملی نامه را خواند و هم زمان کسی آن را ترجمه کرد. گورباچف هم یادداشت برداری می کرد. امام در نامه به گورباچف هشدار داده بود که نظام ضد خدا پایدار نخواهد بود و در اواخر نامه هم این طور نوشته بود:

«جناب آقای گورباچف! از شما می خواهم درباره اسلام به صورت جدی تحقیق کنید و این نه به خاطر نیاز اسلام و مسلمین به شماست، بلکه به جهت ارزش های والا و جهان شمول اسلام است که می تواند وسیله راحتی و نجات تمام ملت ها باشد و گره مشکلات اساسی بشریت را بگشاید.»

گورباچف حرف های امام را یادداشت کرد، اما آنها را جدی نگرفت. سه سال بعد، شوروی ابرقدرت دنیا از هم فرو پاشید و به ۱۵ کشور مستقل تبدیل شد.^۱

ایستگاه تفکر

۱ چند ویژگی بارز شخصیت خانم مرضیه دباغ را با کمک دوستان خود

بنویسید.

۲ درباره نقش زنان در امنیت کشور با دوستان خود گفت و گو کنید.

۱- خاطرات مرضیه حدیدچی (دباغ)، محسن کاظمی، انتشارات سوره مهر.



مناجات

مرزبانان را یاری کن!

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَحَصِّنْ تُغُورَ الْمُسْلِمِينَ بِعِزَّتِكَ وَآيِّدْ
حُمَاتَهَا بِقُوَّتِكَ وَأَسْبِغْ عَطَايَاهُمْ مِنْ جَدَّتِكَ.

ترجمه آزاد: خدایا! بر محمد و آلش درود بفرست و با نیروی
شکست‌ناپذیر خودت، مرزهای مسلمانان را پناهگاه محکمی برایشان
قرار بده تا دشمن خیال نفوذ به کشورشان را نکنند و مرزبانانش را به
قدرت خویش یاری کن و پاداش آنان را از خزانه بی‌پایانت کامل کن.

به سوی تو نگاه مؤمنین است که با یاد تو دل غرق یقین است
به سوی مرزبانان کن نگاهی نگاهت بهترین حصن حصین است
یوسف رحیمی

احکام: وضو با دست پانسمانی



مردم زودتر از همیشه به مسجد آمده بودند. حاج آقای محمدی به مسافرت رفته بود و آن شب بنا بود بعد از یک ماه به مسجد بیاید. مردم می گفتند

حاج آقا هم مدافع حرم شده است.

با دوستم مشغول صحبت بودم که صدای صلوات مردم بلند شد. همگی بیرون رفتیم. حاج آقای محمدی دستش را گچ گرفته بود و روی صورتش هم جای چند زخم بود. عصبانی به دست گرفته بود و لنگ لنگان راه می رفت. چند دقیقه ای طول کشید تا حاج آقا فاصله چند قدمی تا مسجد را طی کند.

همین که حاج آقا پایش را به داخل مسجد گذاشت، صدای اذان بلند شد. آن شب هم دوست حاج آقا جلو ایستاد و مردم به امامت او نماز خواندند.

بعد از نماز، آقا رضا یک صندلی گذاشت و حاج آقا روی آن نشست. یکی گفت: «حاج آقا! دلمان برای مسئله گفتن هایپتان تنگ شده است.»

یکی دیگر گفت: «ولی من بیشتر دوست دارم حاج آقا از خاطرات سفرش برایمان بگوید.» حاج آقا لبخندی زد و گفت: «اجازه بدهید خاطره ای بگویم که در دلش مسئله شرعی هم هست.» همه ساکت شدند تا حاج آقا خاطره اش را تعریف کند:

- در مدتی که به عنوان مدافع حرم به سوریه رفتم، فهمیدم ما چه نعمتی داریم و از آن غافلیم. اعضای خانواده سر سفره که کنار هم جمع می شدند، نمی دانستند تا پایان غذا با هم هستند یا نه. خیلی باید ممنون شهدای مدافع حرم و خانواده های شان باشیم. اگر آنها جان فشانی نمی کردند، امروز باید در همین شهر با داعشی ها می جنگیدیم.

آقا رضا با صدای بلند گفت: «برای شادی روح شهدا صلوات.»

مردم صلوات فرستادند و حاج آقا خاطره اش را شروع کرد:

- من آنجا علاوه بر جنگیدن، یکی از کارهایم گفتن مسئله بود. یک بار یکی از رزمنده ها مجروح شده بود و دستش را پانسمان کرده بودند. آن رزمنده برای نماز به جای وضو گرفتن، تیمم کرده بود. دوستش به او گفت نباید تیمم می کرده و باید وضو می گرفته. او هم گفت: «مگر دستم را نمی بینی، چطور باید وضو می گرفتم؟!» حرفشان به اینجا که رسید، دوستش گفت: «اصلاً از حاج آقا بپرسیم.»

آنها از من مسئله را پرسیدند و من هم گفتم: «اگر یکی از اعضای وضو زخم شده یا شکسته باشد، در صورتی که این شرایط را داشته باشیم نباید وضو بگیریم: یک. امکان باز کردن پانسمان وجود نداشته باشد؛ دو. آب برای آن ضرر داشته باشد.»

رزمنده مجروح با لبخندی به دوستش نگاه کرد و گفت: «بفرما. دیدی حق با من بود؟ هم زخم پانسمان است و هم دکتر گفته آب برای زخم ضرر دارد.»

دوست رزمنده مجروح دستش را بالا گرفت و گفت تسلیم، اما من گفتم: «هنوز حرفم تمام نشده است.»

بعد رو به رزمنده مجروح کردم و گفتم: «حرف شما هم اشتباه است.»

خندید و گفت: «حاج آقا! تازه داشتم احساس پیروزی می کردم.»

در میان صداهای انفجار، صدایم را بالاتر بردم تا همه بشنوند. گفتم: «اما کسی که یکی از اعضای وضوی او زخم شده یا شکسته و یکی از آن دو شرط را ندارد، باید وضوی جبیره بگیرد. یعنی روی زخم را با چیزی مثل پارچه بپوشاند و وقت وضو دست خیسش را روی آن بکشد.»

همین که گفتن مسئله تمام شد، صدای انفجار مهیبی به گوش رسید و وقتی چشم باز کردم، خودم را در بیمارستان دیدم. خواستم دستم را تکان بدهم، دیدم که دستم پانسمان شده و وقت نماز است و باید به همان مسئله ای که خودم گفته بودم، عمل کنم و وضوی جبیره بگیرم.

حاج مراد که معمولاً حاج آقا را سؤال پیچ می کرد، پرسید: «گاهی زخم طوری خونریزی دارد که خونش از پارچه بیرون می زند. در این صورت چه کار باید کرد؟»

حاج آقا گفت: «اینکه کاری ندارد. چیزی مثل پلاستیک روی زخم بگذارید که خون بیرون نزند.»

حاج مراد می خواست سؤال بعدی را بپرسد که بغل دستی اش آهسته در گوشش گفت: «قرار بود یک سؤال بپرسی و تمام.» این جمله را فقط من که نزدیکشان بودم، شنیدم.

تمرین با همسالان

با کمک معلم و دوستان خود به صورت نمایشی، چگونگی وضوی جبیره را تمرین کنید.



◆ ۱ || طبق فرمایش پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، ارزش کدام نعمت‌ها برای مردم ناشناخته مانده است؟

.....

◆ ۲ || با مطالعه سرگذشت ایران، چه کسانی نعمت امنیت را برای ما به ارمغان آورده‌اند؟

.....

◆ ۳ || مجید تصمیم دارد تاریخ گذشتگان را مطالعه کند. این کار برای او چه فوایدی دارد؟ برای پاسخ به این سؤال می‌توانید از سخن امیر مؤمنان عَلَيْهِ السَّلَام به فرزندش بهره ببرید.

.....

◆ ۴ || بشیر گفت: «اول با زنده نگه داشتن یادشان و سخن گفتن از خاطراتشان. دوم با ادامه دادن راهشان و سوم با استفاده درست از امنیت که برایمان به ارمغان آورده‌اند.»

باتوجه به متن بالا بگویید برای عملی کردن این سه وظیفه‌ای که در برابر شهدای امنیت داریم، چه کارهایی می‌توانیم انجام دهیم؟ برای هر کدام یک کار عملی نام ببرید.

.....

◆ ۵ || میثم در بازی فوتبال دستش شکسته و آن را گچ گرفته است. به نظر شما حکم وضوی او در این مدت چگونه است؟

.....

۱ دو ستاره، یک آرزو (فردی)

حکم انتصاب

نوجوانان بصیر و غیور ایران زمین!

با سلام و احترام

نظر به روحیه قدرشناسی و تعهد شما نسبت به این مرز و بوم، به موجب این حکم به عنوان یکی از یاوران امنیت کشور عزیزمان ایران انتخاب می شوید. شایسته است با توکل بر خدا و اراده ای محکم ادامه دهنده راه شهدای امنیت باشید. امید است بر اساس آموخته های خود در کلاس، وظایف خود را به نحو احسن انجام دهید. بی شک در پناه قرآن و یاری خداوند متعال موفق خواهید شد.

اولین گزارش فعالیت های خود را تا هفته آینده در فرم زیر تکمیل نمایید.

دو مورد از ارزنده ترین فعالیت های خود را در قسمت ستاره ۱ و ۲ و یک مورد از کارهایی را که در آینده اقدام خواهید کرد، در قسمت آرزو بنویسید.

.....	ستاره ۱
.....	ستاره ۲
.....	آرزو

۲ قدرشناسی (فردی)

زندگی نامه یک شهید را انتخاب کرده و برجسته ترین ویژگی های اخلاقی آن شهید را به صورت خلاصه در برگه ای بنویسید و آن را بین فامیل و اهالی محل پخش کنید و بدین وسیله یاد او را گرامی بدارید. اگر کار دیگری برای زنده نگهداشتن یاد او به ذهنتان می رسد، همان را انجام دهید.

